



## دایره زن

"هیچ" است اول و آخر قصه ی من.

می روم بجنمگ تا پیروزی را لمس کنم؛ هیهات که شکست می خورم، تبعید به بازگشت می شوم و سپس می رسم به انتها.

آری، می رسم از هیچ به همان هیچ ابتدای مسیرم.

از نقطه ای که حال ایستاده ام به نقطه ای در آینده که نمی دانم کجاست!

و تنها خدا می داند در دل مسیرم چه چیز هایی پنهان مانده است...

صدای بلند بسته شدن در، شانه هایم را می لرزاند. نگاه ترسیده ام را در اتاق می چرخانم و او را می بینم.

اویی که با تفنگی در دست، رو به رویم می ایستد و با چشم هایی سرخ، نگاهم می کند.

دو بنده ای مشکی رنگ پوشیده و هیكلی که سال هاست برای ساختنش تلاش می کند را به رخم می کشد.

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. بند بند وجودم، از اسلحه ی درون دست هایش وحشت دارد. او با

کسی شوخی ندارد؛ بدبختانه، به خصوص با من.

سعی می کنم نفس بکشم، اما انگار هوایی به شش هایم نمی رسد که دوست دارم دهانم را باز کنم و هوای

بیشتری را به درون بدنم بکشم.

سوالی که می پرسد، تک کلمه ی دو حرفی است اما همه ی وجودم را به وحشت می اندازد.

خب؟

صدای قدم های آبا را می شنوم.

با صدای کلفتش، می گوید: «گوش بدید یا شا خان. باور کنی...»

با "خفه شو" بی که فریاد می کشد، چشمانم را می بندم.

خشمش، غیر قابل کنترل است. می دانم که این بار از پس آرام کردنش بر نخواهم آمد.

و افسوس که آبا، یار چندین ساله اش هم کاری از دستش بر نمی آید.

جلو آمدنش را که حس می کنم، پلک هایم را از هم فاصله می دهم.

خالکوبی روی بازویش را هدف مردمک هایم قرار می دهم.

مضحک است اما در این وضعیت، به این فکر می کنم که اگر تصویر مرا روی بازویش خالکوبی کرده بود، چه قدر رمانتیک می شد!

آب دهان نداشته ام را برای بار نمی دانم چندم قورت می دهم. انگار گلویم زخم شده است که می سوزد.

شاید از حجم توده ی سنگین بغضم.

باید حرفی بزنم، باید از خودم دفاع کنم. نباید به خشمش اجازه ی پیش روی دهم. باید همه چیز توی مسیر درستی پیش برود.

نگاهم را به مبل کهنه ای که پشت سرش قرار دارد می دوزم.

-من...

انگشت می گذارد روی بینی اش و می گوید: «نه، نه، نه! هیچی نگو.»

نگاهم را به چشم هایش می رسانم. صدایم می لرزد: «بذا...»

قهقهه که می زند، قلبم می ایستد. خنده هایش نقطه ی آغاز عذابی هستند که به روحم می دهد. می دانم می خندد که بگوید: «هر چی قراره بگی، توهم خودته.»

شک ندارم می خندد که بگوید: «باور نمی کنم.»

سرش را جلو می آورد. اولین چیزی که به چشمم می آید، زخم کوچکی روی پیشانی کوتاهش است. صبح روز گذشته، وقتی خم می شد تا لب هایم را ببوسد؛ پیشانیش با تاج تخت که اتفاقاً شکسته هم بود، برخورد کرد.

در این وضعیت به چه مزخرفاتی که فکر نمی کنم.

سرش را کج می کند و لب هایش را نزدیک گوشم تکان می دهد: «می دونی نقشه ای که سه ماهه شب و روز برات زحمت کشیدم رو با اون مغز پوکت، نابود کردی؟!»

دستش را بالا می آورد و با انگشت اشاره اش چند ضربه ی کوتاه به پیشانی ام می زند.

کسی در وجودم غر می زند: «گریه کن دختر؛ دلش رو به دست بیار. زود، زود باش سایدا.»

گریه؟ در برابر او؟!

ترسیده ام. وحشت زده ام. قلبم یکی درمیان می زند. به جای گریه اما بیشتر دوست دارم قهقهه بزنم.

دستش را بیچانم، اسلحه را بگیرم و چند گلوله را به تن و سر او هدیه کنم!

آبا دوباره می گوید: «خواهش م...»

آبا را نمی بینم اما می دانم پشت سرم ایستاده است و با دلهره به یاشا نگاه می کند.

اسلحه را رو به روی پیشانیم نگه می دارد.

عیسی را صدا کنم یا خدایش را؟ مسیح را بخوانم یا خدایم را؟

در این نقطه ی تاریک زندگی تباه شده ام، کدام یک به داد من خواهند رسید؟ کدام یک مرا که در یک

قدمی مرگ ایستاده ام، نجات خواهند داد؟

سر می چرخاند و احتمالاً در حالی که با نگاهش آبا را تهدید می کند؛ آمرانه می گوید: «به حساب تو یکی

بعدا می رسم. گمشو بیرون.»

دوباره سرش را سمت من می چرخاند و اسلحه را به پیشانی ام فشار می دهد.

می خواهد مرا بکشد؟! مبهوت نگاهش می کنم.

خوابم یا بیدار؟ زنده ام یا...

زنده ام، زنده ام که در دو قدمی مرگ ایستاده ام. مرده ها که در دو قدمی مرگ نمی ایستند!

-می دونی که هیچ فرقی بین تو و بقیه نیست؟! -

سوالش خنده دار است. آنقدر خنده دار که دوست دارم بی توجه به استرس و نگرانی رخنه کرده در وجودم،

روی زمین دراز بکشم، شکمم را با دستم نگه دارم و از ته دل بخندم.

این سال ها که کنارش بوده ام و در میان زیر دستانش کار کرده ام، بارها و بارها این موضوع را به من یاد آور شده است که هیچ فرقی با دیگران ندارم و اگر اشتباهی کنم...

-اگه اشتباه کنی، جزات مرگه!

من، سایدا، زنی ترک تبار با پدری امریکایی، ایستاده ام رو به روی مردی که مدت هاست می شناسمش، مردی که از او دو دختر دارم و او...

و او مرا به مرگ تهدید می کند.

اسلحه را به پیشانیم می چسباند.

زمزمه می کنم: «هیچ وقت برات فرقی با اون ها نداشتم. رفتارت با آی تکین، بهتر از رفتارت با منه!»

لبخند بزرگی روی لب های تیره رنگش می نشاند و می گوید: «آی آی، الان وقت حسودی نیست سایدا.»

حسودی! همه ی تلاشم را می کنم تا به او و تصور احمقانه اش پوزخند نزدم.

-نمی خوام بچه ها رو برای بار آخر ببینی؟

بی رحم! بی رحم عوضی. بی رحم کثیف.

دوست دارم در صورتش فریاد بکشم: «ازت متنفرم.»

حسی که جان گرفته و همه ی وجودم را در آغوش خود نگه داشته است. واژه ای که سعی دارد مرا از هم بدرد.

-هوم، پس نمی خوام ببینیشون.

صدایم آرام است. درد دارد. می لرزد. صدایم، ترسیده است.

-یاشا...

خیس شدن گونه ام را حس می کنم.

گریه می کنم؟! برای چه؟ برای که؟ برای...

سرش را جلو تر می آورد و ناگهان با لب هایش، لب هایم را لمس می کند. می بوسد و من می گیریم. می بوسد و من متنفر تر می شوم. می بوسد و من، در کمال شرمساری، عاشق تر می شوم. عاشق کسی که می خواهد مرا بکشد!

بوسه ی خداحافظیست انگار. به گمانم می بوسد که قبل از مرگم طعم لب هایم را برای بار آخر چشیده باشد. شاید هم می بوسد تا هرگز مرا از یاد نبرد. مرا که همسرش هستم اما نیستم.

سرش را که عقب می کشد، چشمانم را باز می کنم. در چشم های سرخ شده اش، عشق نیست.

تنفر؟ نه، آن را هم نمی بینم.

اسلحه را تکان می دهد.

می خواهم قدمی عقب بروم اما دستش را پشت کمرم نگه داشته است.

پلک هایم را روی هم می فشارم و بعد...

صدای کشیدن ماشه و شلیک گلوله، اتاق فرو رفته در سکوت را پر می کند...

\*\*\*

دست هایم را روی بدنه ی ماشینی قرار می دهم و با تکیه گاه کردنش، سعی می کنم روی پاهایم بایستم.

کوچه در خلوت ترین حالت خود به سر می برد و این موضوع، قلبم را می ترساند. خاطرات خوشی از کوچه های خلوت این شهر ندارم.

بوی خون می دهم. همه ی بدنم زخم شده و پاهایم آنچنان درد می کنند که به شکسته بودنشان شک کرده ام.

از سینه ام صدای خس خس به گوش می رسد.

سعی می کنم قدم های کوتاه بردارم تا کمتر درد بکشم. فایده ندارد اما. پاهایم تحمل وزنم را ندارند، خسته اند.

در دل او را لعنت می کنم.

به دروازه های بزرگ و سنگین عمارت که می رسم، حس می کنم اگر یک قدم دیگر بردارم، نقش زمین خواهم شد.

همانجا، روی زمین، می نشینم و تلفنم را به سختی از جیب شلوار جین پاره شده ام بیرون می کشم.

هرگز فکر نمی کردم به جایی برسم که با این سر و وضع در کوچه ای بنشینم و انتظار بکشم.

دوست ندارم صدای ترلان را بشنوم؛ خب، حقیقتاً دوست ندارم صدای هیچ کس را بشنوم. اما او تنها راه ارتباطی من و این عمارت است.

شماره اش را می گیرم.

درد عمیقی در تنم نشسته است، روحم بیشتر درد می کند اما. قلبم هم... خب، گمش کرده ام! گمش کرده ام میان بوسه های دروغین مرد نامردم.

ترلان که پاسخ می دهد؛ غر می زنم: «من رسیدم، کجایی؟»

صدایش را نزدیک تر از جایی پشت خط می شنوم. سر می چرخانم و می بینمش که با عجله به سمتم قدم بر می دارد.

رو به رویم که می رسد، نگرانی می نشیند توی چهره اش و می پرسد: «چه بلایی سرت آوردن؟»

بی حوصله دست هایم را به سمتش نگه می دارم و می گویم: «کمکم کن بلند شم.»

با کش موی قرمز رنگی که دور مچش گذاشته است، بی دقت موهای فرش را می بندد.

به کمک او روی پاهایم می ایستم و به همراهش وارد ساختمان می شوم.

ساختمانی که نفس کشیدنم، زندگی کردنم و آینده ام تنها به آن بستگی دارد.

ترلان همانطور که زیر بازویم را نگه داشته است، تند می گوید: «حواست رو جمع کنیا. آلنی اصلاً حوصله

نداره که بری مثل خانما بشینی جلوش بگی می خوام کار کنم. می فهمی چی می گ...»

کلافه از صدایش که شدت می بخشد به سر دردم، حرفش را با یک کلمه می بَرَم.

-باشه.

از کنار استخر وسط حیاط می گذریم و به نزدیکی ورودی ساختمان که می رسیم؛ مردی با اسلحه ای بزرگ

نزدیک می آید و می پرسد: «مهمون آوردی؟»

ترلان صورتش را جمع می کند و غر می زند: «برو کنار آساو. کار دارم.»

سپس دستش را روی بازوی پهن مرد می گذارد و به آرامی از کنارش می گذرد.

نگاه سنگین و با تمسخر مرد بر روی کبودی های صورتش، حسابی به هم می ریزد.

وارد عمارت که می شویم، به پله ها اشاره می کند و می گوید: «برو بالا. آیناز اون بالاست، می برت پیشش.»

با درماندگی به پله ها نگاه می کنم و می خواهم لب به گلایه بگشایم که صدای قدم های کسی را از پشت سرم می شنوم.

-ببین کی اومده!

سرم را می چرخانم و مردی را می بینم که با لباس هایی رسمی، نزدیک می شود.

ترلان با عجله سلام می کند و می پرسد: «حالتون خوبه؟»

مرد کف دستش را روی سر بی مویش می کشد. قدم دیگری جلو می آید.

-اگه بهم بگی این طفلکی -به من اشاره می کند- رو از کجا پیداش کردی و چرا با این ریخت و قیافه اوردیش اینجا؛ آره، خوبم.

سپس قدمی جلو می آید و با دقت به من خیره می شود. نگاهش با نگاه مردی که در ورودی دیده ایم، متفاوت است.

ترلان سرش را پایین می اندازد اما من همچنان با سری بالا گرفته و نگاهی خیره، به او نگاه می کنم.

-گفته بودید عضو جدید لازم داریم؛ گفتم یکی رو می شناسم. س...

مرد قدمی عقب می رود و بی آنکه اجازه دهد او حرفش را تمام کند، تند می گوید: «برو سر کارت.»

ترلان چند ثانیه به گونه ای که انگار می خواهد بگوید "فراموش نکن چی بهت گفتم" نگاه می کند و بعد با قدم های آهسته و نا مطمئنی از سالن خارج می شود. با حسرتی پنهان در دلم، به قدم های محکم او که پله ها را بالا می رود خیره می شوم.

حس بدی دارم. این عمارت برایم نا آشناست و من در مکان هایی که نمی شناسم، بیش از حد کلافه می شوم. راستش را بگویم، بیش از حد می ترسم.

سکوت که خسته ام می کند، دهان باز می کنم و می خواهم حرفی بزنم که او پیشی می گیرد.



-اگه از دست شوهرت فرار کردی و اومدی اینجا که مثلاً امنیت داشته باشی، سخت در اشتباهی.

آب دهانم را قورت می دهم. سعی می کنم نفرت از صدا و چهره ام مشهود نشود.

-من...

پشتش را به من می کند و ادامه می دهد: «من اینجا کارگر هم نمی خوام. پس امیدوارم برای این هم نیومده باشه.»

خنده ام می گیرد. مردک بی عقل.

نگاهم را در سالن می چرخانم. خالی از هر نوع وسایل تزئینی است؛ سالن کمی زیادی ساده است. حتی فرش های روی زمین هم بی نقش و نگار ترین فرش هایی هستند که تا به حال دیده ام.

ایستادن با پاهای دردناکم، واقعا سخت است.

روی یکی از راحتی های قهوه ای رنگ گوشه ی سالن می نشیند.

دوست دارم جلو بروم و مانند او بنشینم. دوست دارم جرعه آب بنوشم و ذره ای نفس بکشم.

کار من اما فعلا گره خورده است به رضایت این آدم از من.

زمزمه می کنم: «می خوام کار کنم.»

ترلان گفت آلتی از آن هایی نیست که مانند خانم ها رو به رویش بنشینم و بگویم: «می خوام کار کنم.»

خب، من هم نشسته نیستم؛ ایستاده ام!

لبخند پهنی روی لب های بزرگش می نشاند.

-همه می خوان کار کنن. هنرت چیه؟

قدمی جلو می روم. همه ی تلاشم را می کنم تا لنگ نزنم اما پای چپم به شدت آسیب دیده است و موفق نمی شوم.

نفس عمیقی می کشم و می گویم «از نادرون اومدم.»

چشم هایش را ریز می کند.

-بذار حدس بزنم.

انگشتش را سمت من می گیرد و می گوید: «تو همون دختره...»

کمی به سمت جلو خم می شود.

-اووم، اسمش با "س" شروع می شد.

کلافه از مسخره بازی هایش، زمزمه می کنم: «سایدا.»

به مبل تکیه می دهد و با حفظ لبخندش می گوید: «سایه ی مادرا!»

قدم بعدی را که بر می دارم، دختری از آشپزخانه خارج می شود.

نگاهش خیره ی من مانده و حرفی

نمی زند.

چشم می چرخانم سمت مرد و تکرار می کنم: «می خوام کار کنم.»

دختر کنار مرد می نشیند و به آرامی می پرسد: «دوباره؟»

مرد سرش را می چرخاند و در حالی که با دستش چسب روی گونه ی دختر را بر می دارد، می گوید: «بهت

اعتماد ندارم.»

چسب را روی میز می اندازد و بعد سرش را سمت من می چرخاند. معمولی نگاهم می کند، بی حس. حالا

لبخندی روی لب هایش نیست.

زمزمه می کند: «تو زن یاشایی.»

دم و بازدم هایم با حرص همراهند. حرص و خستگی.

زمزمه می کنم: «جدا شدیم. ارتباطی باهانش ندارم.»

دختر، لب به اعتراض می گشاید و با ناراحتی می گوید: «آلنی؟!»

مرد بی توجه به من به سمت او بر می گردد. انگشتش را روی گونه ی او می کشد و می گوید: «دیرت می

شه آیناز، برو.»

دختر زیر لب غر می زند و از روی مبل بلند می شود.

به کمر باریک و پاهای استخوانی‌ش نگاه می‌کنم. نگاهش به من پر از تردید و خشم است.

صدای فریاد ترلان را می‌شنوم: «حرف بزن عوضی. زود باش.»

آلنی، از روی مبل بلند می‌شود.

نزدیک به من می‌ایستد و می‌پرسد: «چرا اینجا؟»

چشم می‌بندم. ذهنم درست کار نمی‌کند، نمی‌توانم خوب تصمیم بگیرم. لعنتی، من به چند ساعت استراحت نیاز دارم.

صدای ترلان همچنان می‌آید. طوری فریاد می‌کشد که حس می‌کنم هر لحظه حجره‌اش از کار خواهد افتاد.

-اگه نگی از طرف کدوم حروم زاده ای اومدی، همین الان دخترت رو می‌کشم.

و بعد صدای جیغ‌های بلند دختری به گوشم می‌رسد.

آلنی سری تکان می‌دهد و با نگاه کردن به سمت پله‌ها، می‌گوید: «تمومش کن ترلان.»

بلافاصله صدای شلیکی را می‌شنوم. سرم را به سمت پله‌ها می‌چرخانم و وحشت زده به مردی که با گیلای در دست، همانطور که جنون آمیز می‌خندد، از پله‌ها پایین می‌آید؛ نگاه می‌کنم.

صدای خنده‌های آلنی را هم می‌شنوم.

قهقهه‌هایش، ترسناک هستند؛ ترسناک‌تر از خنده‌های یاشا!

آلنی گیلای درون دست‌های مرد را می‌گیرد، لاجرعه می‌نوشد و دوباره آن را به دست مرد می‌دهد.

نگاهش را به چشم‌هایم می‌دوزد و می‌پرسد: «اینا - با انگشتش به صورتم اشاره می‌کند - کار شوهرته؟»

و بعد با صدای بلندی به خنده‌اش ادامه می‌دهد.

قدمی جلو می‌آید و می‌گوید: «بچه‌ها نتونستن جلوی اون شیر زخمی رو بگیرن، نه؟!»

درد در صورتم می‌پیچد و گمان می‌کنم حرف زدن درباره‌ی کبودی‌های نشسته بر صورتم، دردم را شدیدتر می‌کند.

انگشتش را بالا می آورد، زیر چشم چپم قرارش می دهد و می گوید: «قصه ی مردی که همسرش رو به خاطر کار، کتک می زنه!»

انگشتش را زیر چشمم فشار می دهد. لعنتی.

قدمی عقب می روم و صورتم را جمع می کنم.

ناگهان دست هایش را به سمت بالا می برد و با صدای بلندی می گوید: «خیلی قصه ی جالبیه!»

روی پاشنه ی پایش می چرخد و با خنده از زنی که با دستمالی تنها مجسمه ی توی سالن را گردگیری می کند؛ می پرسد: «مگه نه؟!»

زن، با لرزش مشهودی در صدایش می گوید: «همینطوره آقا.»

سپس با قدم های نامنظمی سالن را ترک می کند.

وقتش است خودم را به او ثابت کنم و این کار را با درمیان گذاشتن یکی از ساده ترین راز های یاشا با او، انجام می دهم.

زمزمه می کنم: «بچه ها برای ما اهمیتی ندارن.»

صدای نامفهومی از میان لب ها و دندان های چفت شده اش خارج می کند.

شرمندگی دارد اما ادامه می دهم: «ما تو نادرون بچه دار می شیم که کسی رو روی خودمون حساس نکنیم.»

چشم هایش را گرد می کند و سرش را تکان می دهد.

کم کم حالت از این رفتار های مضحکش بهم می خورد. نمی دانم تا چه وقت می توانم همینطور بایستم و به او و نمایش مسخره اش خیره بمانم.

می خواهم ادامه بدهم که می گوید: «از نادرون اومدی.»

چشم هایم را می بندم. با این کار هایش قصد کشتنم را دارد، مطمئنم.

صدایش را می شنوم: «اسم اصلیش نوردانه؛ نه؟»

چشم هایم را باز می کنم.

به سمتش قدم بر می دارم و با صدایی که کنترلی بر ولومش ندارم، می گویم: «دست از جست و جو توی گذشته ام بردار. من یک زن تنهام و می خوام اینجا، تو "اٹلمیرا" کار کنم.»

اخم روی پیشانی اش می نشاند و با جدیت می گوید: «معنیش کن.»

زمزمه می کنم: «اٹل، میرا؛ مردن.»

"نچ" بلندی می گوید و روی مبل می نشیند.

پر حرص می گویم: «فدائی، تقدیم به دنیا.»

دست هایش را روی زانو هایش می گذارد.

-بیا جلو.

قبل از برداشتن اولین قدم، می پرسد: «دنیا کیه؟»

پایم در هوا معلق می ماند و زبانم به سقف دهانم می چسبد.

دنیا کیست؟

این یکی را هیچ کس هرگز به من نگفته است. در زندگی هرگز "دنیا" را موجود ندانسته ام و حالا او می خواهد...

تکرار می کند: «پرسیدم دنیا کیه؟»

پایم را روی زمین می گذارم. باید ذهنم را مرتب کنم.

با تمسخر نگاهم می کند. نمی خواهم ببازم، در حقیقت، نباید ببازم.

پس، بی آنکه به مسخره بودن پاسخم فکر کنم، می گویم: «آلنی، به معنای سرنوشت. و اٹلمیرا به معنای تقدیم به دنیاست.»

قدمی جلو می روم. آب دهانم را قورت می دهم و ادامه می دهم: «پس، دنیا، سرنوشت و سرنوشت، دنیاست.»

سرش را که تکان می دهد، پر جرأت می گویم: «پس دنیا، تویی!»

لبخند که روی لب هایش می نشیند، مطمئن می شوم که رضایتش را به دست آورده ام.

رضایت دارد اما بی رحمی از لحنش چکه می کند وقتی که می گوید: «هر جا که گیر بیفتی، از ما نیستی.» منتظر این حرفش بوده ام. در حقیقت، منتظر بدتر از اینش هم بوده ام.

با دستش اشاره می کند بنشینم و ادامه می دهد: «خودتی و خودت. بگیرنت، شکنجه ات بدن، بکشتت، تنهایی. من حتی یکی از این سگ ها رو هم برای نجا...»

کلافه و خسته ام. خوابم گرفته است و تنم درد می کند. پس بی توجه به این که او آلتی است و معلوم نیست چه واکنشی نشان می دهد، حرفش را قطع می کنم. -قبوله.

ابرو بالا می اندازد و می گوید: «شجاعت کلام رو اون بچه ای که برای اولین بار بهش می گن دزدی کن، هم داره. باید دید تو عمل هم همینقدر شجاعی یا نه؟»

شجاعت، در وجودم لانه ای دارد به چه بزرگی. بارها ویران شده است اما من، سایدا، آن را از نو ساخته ام. امنیتی ندارم. اگر مرا بکشند هم هیچ کس به داد من نخواهد رسید و من این شرط مسخره را قبول کرده ام. قبول کرده ام چون راه دیگری ندارم.

پپیش را گوشه ی لبش می گذارد. جز سر بی مویش که نا خودآگاه باعث خنده ام می شود، بقیه ی اجازه ی صورتش، خشونت خاصی دارند.

به خاطر پیپ کنار لبش، مطمئن نیستم که درست بشنوم.

-حق نداری بدون اجازه ی "من" از این عمارت خارج شی.

اما تاکیدش روی واژه ی "من" را به خوبی می فهمم.

سرم را تکان می دهد.

لحظه ای سرش را سمت من خم می کند. در چشم هایم دقیق می شود و بعد می گوید: «تا اومدن آیناز، آساو یک سری چیزها رو بهت توضیح می ده.»

و بعد سالن را ترک می کند.

دنیا! دوست دارم از ته دل به تعبیری که کرده ام و تصور او که خودش را دنیا می داند، بخندم.

فکر می‌کنم آن قدرها هم که ترلان می‌گفت، سخت نبوده است. شاید هم من حسش نکرده‌ام. کمی ذهنم درگیر شده است اما. این که او به همین راحتی، مرا قبول کرده است... خب، مهم قبول کردنش است. بقیه اش برود به درک.

البته، امیدوارم این من نباشم که در انتهای این مسیر به درک می‌روم.

به همراه آساو، مردی قد بلند و چهارشانه که موهایش را ژل زده و رو به بالا نگه داشته است، به یک سوله ی باریک در زیر زمین ساختمان می‌روم.

از زمانی که پایم را در این عمارت گذاشته‌ام، به ذهنم استراحت نداده‌ام و این مرا نگران می‌کند. چرا که ذهنم بر خلاف جسمم، بسیار زود خسته می‌شود.

پلک می‌زنم و با دقت به اطراف نگاه می‌کنم.

صدای رسایش در فضای خلوت ابتدای سوله می‌پیچد: «اینجا ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین کارمون رو انجام می‌دیم.»

خستگی و درد جسمم را به دست فراموشی می‌سپارم. باید حواسم را جمع کنم تا زودتر تنها شوم و کمی استراحت کنم.

وجودم را به دو نیم تقسیم می‌کنم. با نیمی می‌شنوم و با نیم دیگر، می‌بینم.

کمی جلو تر که می‌رویم، آساو با دستش به میزهایی که دو طرف راهرو قرار دارند اشاره می‌کند.

سرش را سمت من که کنارش ایستاده‌ام می‌چرخاند و می‌گوید: «انواع و اقسام مواد رو اینجا تولید و دسته بندی می‌کنیم.»

کمی سمت من خم می‌شود و دستش را پشت سرم می‌برد.

بوی ادکلنش که زیر بینیم می‌پیچد، به یاد بویی که خودم می‌دهم می‌افتم. بوی خون!

چهره‌ام را جمع می‌کنم و در دل فحش رکیکی به شخص نامشخصی می‌دهم.

دستش را که عقب می‌کشد، چراغ‌ها روشن می‌شوند.

حالا می‌توانم محتویات روی میزها را بهتر ببینم. چهره‌ی او را هم.

چند قدمی از من دور می شود و ادامه می دهد: «اینجا مثل یک زندان می مونه. تا وقتی این پایین کار می کنی، حق نداری با کسی از اون بالا ارتباط داشته باشی.»

می خواهم بگویم: «کل این دنیا زندونه.» اما توجهم به میزی که سمت راستم قرار دارد، جلب می شود. همانطور که با دقت به حرف هایش گوش می دهم، روی یکی از میزها خم می شوم و گیاهان خشک شده ای که رویش قرار دارند را لمس می کنم. امیدوارم از من نخواهند که این ها را بسته بندی کنم.

ناگهان عقب کشیده می شوم و صورتم در برابر چهره ی جدی او قرار می گیرد. چشم های درشت و مشکی رنگی دارد. درست مانند آسمان شبی بی ستاره. سیاه و خیره کننده.

زمزمه می کند: «به خصوص آلی!»

گیج شده می پرسم: «چرا؟»

دستش را از شانۀ ام جدا می کند و دوباره قدم زدن را از سر می گیرد.

چون ممکنه هواییت کنه بری اون بالا، و وقتی تو اینجا رو ترک کنی و بری اون بالا...

پنجره ی کوچکی که مطمئن هستم قدم من به آن نخواهد رسید را باز می کند و ادامه می دهد: «ممکنه چند ساعتی از زندگی لذت ببری، اما دوره ی یک ماه کارکردنت این پایین، تبدیل به دوماه می شه.»

سیگاری آتش زده و میان لب هایش قرار می دهد.

قدمی نزدیکش می شوم. به سمتم می چرخد و با اخم می گوید: «و این قانون فقط برای شماست؛ خانم ها!»

لرزش خفیفی را در بدنم احساس می کنم.

می دانستم و می دانم آلی موجودیست عجیب و غریب. اما هنوز هم نمی توانم در برابر حقایقی که درباره اش می شنوم، بی تفاوت باشم.

قدم جلو آمده ام را به عقب باز می گردم و زمزمه می کنم: «فهمیدم.»

سکوتش که کمی طولانی می شود، چشم هایم را روی هم فشار می دهم. دارد خوابم می برد و این اصلا خوب نیست.



صدای باز شدن دری را می شنوم.

پلک هایم را از هم فاصله می دهم و به آساو که یک در چوبی را باز کرده است، نگاه می کنم.

-اینجا می تونی استراحت کنی.

سرش را سمت من می چرخاند و می گوید: «آلنی به ترلان و آدم هایی که میاره اعتماد داره، اما من نه؛ ندارم.»

ترلان اما در برابر من همیشه از بی اعتمادی آلنی به خودش، گله کرده است.

با چشم هایی ریز شده نگاهش می کنم که به در تکیه می دهد و اشاره می کند نزدیکش بروم.

رو به رویش می ایستم.

زمزمه می کند: «گوشیت.»

بی آنکه بخواهم سرپیچی کنم یا حتی متعجب شوم، دست در جیب شلوارم کرده و تلفنم را بیرون می کشم.

گوشی را در دستش می چرخاند. لبخند بزرگی روی لب های گوشتی اش می نشاند و سیم کارتم را از گوشی خارج می کند.

می دانم که از پس بدخلقی ها و بی اعتمادی هایش چطور بر بیایم.

من، غول ابتدایی که همان غول انتهایی این مسیر است، آلنی، را راضی نگه داشته ام. رام کردن این یک نفر، برایم کاری ندارد.

کنار او، به در تکیه می دهم.

-به ترلان و آدم هایی که میاره اعتماد نداری چو...

با دیدن حیاط و استخری در برابر پنجره ای سراسری، سکوت می کنم.

بی اختیار می گویم: «فکر می کردم اینجا زیر زمین ساختمون باشه.»

بی توجه می گوید: «باید تفتیش بدنی بشی.»

مردک بی عقل را به آلنی نسبت داده ام اما انگار آساو موصوف مناسب تری است.

با حرص تکیه ام را از دیوار می گیرم و در برابرش می ایستم.

در حالی که با دستش هایش مرا به قول خودش تفتیش بدنی می کند، می گوید: «من همیشه گوجه دوست داشتم. رنگ خون رو داره.»

و با شیطنت به چهره ی احتمالا سرخ شده ام از خشم نگاه می کند. به خون خشک شده ی روی لباسم نگاه می کنم و عقب می روم.

می گویم: «خب، من هم از رنگ سیاه متنفر بودم.»

می خندد و می گوید: «عاشقی روهم امتحان کن. دنیای قشنگ تریه!»  
سرم را می چرخانم.

تلخ می گویم: «دنیای عاشقی هم درست مثل سیاهیه. نفرت انگیز.»

و بعد جلو تر می روم و تن بی جانم را روی تخت می اندازم.

نگاهش همچنان روی من مانده است و احتمالا در ذهنش به زندگی و سرگذشتم فکر می کند.

شاید هم دارد فکر می کند چطور توانسته ام بچه هایم را رها کنم و به اینجا بیایم.

احساس دلتنگی برای دست های کوچکشان، کشنده است. هنگام تمرین یوگا دور پاهایم را می گرفتند و برایم شعر می خوانند.

به پهلو دراز می کشم.

آساو می گوید: «ساعت کاری تو برعکسه. از شب تا صبح باید کار کنی. ساعت نه شروع کن.»

ترلان از شرایط عجیب و غریب کار کردن در این عمارت برایم گفته است. خوب می دانم هر روزی که بگذرد مجبور به رعایت قوانین سخت تری خواهیم بود.

اما مجبور به تحمل هستیم. حق ندارم گله کنم و اجازه پا پس کشیدن هم ندارم.

من به خواست خودم اینجا نیستم که رفتنم دست خودم باشد.

سوله را ترک می کند.

حالا می توانم در سکوت، به ذهنم استراحت بدهم.

کار های زیادی برای انجام دادن، دارم.

رو به روی آینه می نشینم و قیچی را در دست می گیرم.

دوست دارم موهایم را کوتاه کنم. مدت هاست تغییری در حالت موهایم ایجاد نکرده ام.

در حقیقت موهایم را به خاطر مارال بلند نگه داشته ام. او، علاقه ی عجیبی به موهای من دارد. و یکی از محدود کار هایی که به عنوان مادر برای او انجام داده ام، همین کوتاه نکردن موهایم است.

به آینه که زل می زنم، به جای چهره ام، تصاویری واضح از چهار سال پیش را می بینم. درست زمانی که غزال را باردار بودم و مارال تنها دو سال داشت.

مارال حق می کند و دست هایش را مدام در هوا تکان می دهد.

اشک هایش را با شستم پاک کرده و زمزمه می کنم: «لطفا مامان رو ببخش عزیزم. نمی تونم بغلت کنم.»

او بلند تر گریه می کند و سعی می کند دست هایش را دور تن من، به هم برساند.

یاشا با لحنی که کلافگیش را نشان می دهد، می گوید: «ساکتش کن! اجازه نمی ده تمرکز کنم.»

همانطور که دستم را روی کمر باریک مارال می کشم، می گویم: «نمی تونم بغلش کنم.»

سرش را از روی دفتر هایی که جلوییش باز گذاشته است بر می دارد. نگاهم می کند و لبخند دندان نمایی می زند.

-آی تکین؟ آی تکین؟ اینجا به کمکت احتیاج داریم عزیزم!

با شنیدن نام آی تکین، دست از نوازش مارال می کشم و از روی زمین بلند می شوم.

با صدای نسبتاً بلندی می گویم: «خودت نمی تونی بغلش کنی که اون رو صدا می زنی؟»

مارال همچنان جیغ می کشد و حق می کند.

شرم آور است اما من و یاشا، هیچ کاری برای آرام کردنش انجام نمی دهیم.

در اتاق راه می روم و با صدای بلند تری می گویم: «کم مونده مسواک خودت رو هم بدی به اون برات بزنه!

اصلا من دوست ندارم اون با ما توی این خونه زندگی کنه.»

او با صدای بلندی می گوید: «آی تکین، لازم نیست بیای.»

مارال از روی زمین بلند شده و با هق هق خودش را به من می رساند. از پایم که آویزان می شود، رو به یاشا که حتی سرش را هم بالا نمی آورد فریاد می کشم: «واقعا پدر بیخودی هستی.»

قبل از اینکه روی زانو هایم بنشینم تا صورت دخترم را نوازش کنم، با عصبانیت می گویم: «ازت متنفرم یاشا.»

سرش را بلند می کند. نگاه سردی به صورت من و نگاه مهربانی به چهره ی خیس از اشک مارال می اندازد. چطور می تواند در ثانیه رنگ نگاهش را تغییر دهد؟

از پشت میز بلند می شود و جلو می آید. با یک دست مارال را از روی زمین بلند کرده و در آغوشش می کشد. مال که آرام می گیرد، قلب من هم آرام می شود. نزدیک به من می ایستد.

دست آزادش را هم روی شکم من قرار می دهد و با چهره ای سرد اما لحنی مهربان می گوید: «خب دختر ها، مامانتون خیلی عصبانیه و ما باید آرومش کنیم.»

صورت مارال را می بوسد و با همان لحن ادامه می دهد: «این کوچولو خیلی تکون می خوره. مطمئنی دختره؟»

مارال که قهقهه می زند، خشمم فروکش می کند.

به صورت یاشا نگاه می کنم. جدیتش هنوز هم مرا می ترساند.

-چرا اجازه می دی مدت زیادی رو گریه کنه؟ اون...

پیشانی اش را به پیشانیم می چسباند.

بی رحم شده است؛ مانند همیشه.

-گاهی یادت می ره چرا اون رو ساختیم.

با صدای آساو به خودم می آیم. چشم از آینه می گیرم و از اتاق خارج می شوم.

به همراه ترلان وارد می شود.

سلام که می کنم، ترلان می گوید: «آلنی رفته سفر و...»

لب تاپی که در دست دارد را بالا آورده و با خنده می گوید: «و خب اون هر وقت به سفر می ره، حقوق من و آساو رو زیاد می کنه.»

با مسخرگی می گویم: «و شما دو تا با اضافه حقوقتون چند تا فیلم خریدید و اومدید تا نبودن اون رو با من جشن بگیرید؟»

آساو خنده ی کوتاهی می کند.

-بهت گفته بودم این دیوونه ست!

انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم اما قبل از اینکه حرفی بزنم، ترلان می گوید: «آلنی تصمیم گرفته به جای اضافه کردن حقوقت، یک کاری برات انجام بده.»

جلو تر آمده و لب تاپ را به دستم می دهد.

آساو می گوید: «تو، دو هفته ست که اینجایی و از بچه هات بی خبری. پس حالا می تونی باهاشون ارتباط برقرار کنی.»

ترلان وارد اتاق می شود.

-خودم می دونم که رئیس کم داره، ولی اون حالا رئیس تو هم هست! پس تو ذهنت مسخره اش نکن.

به دنبال او وارد اتاق می شوم. نمی توانم آلنی را درک کنم.

در واقع مهربانی او کمی عجیب و البته مشکوک است.

آساو با دیدن بهم ریختگی اتاق و تختم، چهره اش را جمع می کند.

-همیشه از زن های شلخته بیزار بودم.

به او بی توجهی می کنم.

و با هیجانی که وجودم را پر کرده است روی صندلی نشسته و به مانیتور چشم می دوزم.

کمی بعد، چره ی آرام مارال و چهره ی خیس از اشک غزال در برابر چشم هایم ظاهر می شوند.

-مامان!

لبخند می نشانم روی لب هایم. دو هفته زمان زیاد است برای دوری از بچه هایم. زمان زیاد است برای ندیدن چهره هایشان و نشنیدن صدایشان. و من چه خودخواهانه این مدت خودم را دریغ کرده ام از آن ها.

مارال گله می کند از نبودنم و غزال هق هق می کند.

قلبم در سینه فشرده می شود. چطور می توانم اشک هایشان را ببینم و دم نزنم؟

وقتی از بود و نبود یاشا می پرسم، مارال هم زیر گریه می زند.

چشم هایم را می بندم.

کاش آساو و ترلان اتاق را ترک می کردند تا من هم پا به پای دختر هایم اشک بریزم.

این روز ها بیش از پیش پشیمانی را حس می کنم.

پشیمانی از گذشته و انتخاب هایم.

انگار که بتوانم اشک هایشان را پاک کنم، دستم را بالا برده و روی صفحه می کشم.

مارال در حالی که اشک می ریزد، می گوید: «نمیاد. دو شبه نیومده خونه. ما با آی تکین تنهایییم.»

در دل یاشا را لعنت می کنم و می خواهم چیزی بگویم که مارال می گوید: «من دختر بدی شدم.»

غزال به سختی صدایم می کند.

دوست دارم دستم را در مانیتور فرو ببرم و آن ها را در آغوش بکشم.

در حالی که سعی می کنم لرزش صدایم را کنترل کنم، می پرسم: «عزیزم! چرا؟»

صدای یاشا را می شنوم که می گوید: «چی می بینم؟! یک مادر با عاطفه بعد ا...»

هنوز چهره اش مشخص نشده است که آساو لب تاپ را می بندد.

با چشم های اشکی سرم را می چرخانم. حق ندارد ارتباطم را قطع کند.

بی آنکه توجه کند از اتاق خارج می شود.

ترلان زمزمه می کند: «آلنی گفته نمی تونی اون رو ببینی.»

دست هایم را به صورت ضربدر روی سرم می گذارم. هر لحظه احساس می کنم مغزم از سرم بیرون می زند و کف اتاق متلاشی می شود.

ترلان روی تخت می نشیند.

-دوستش داشتی؟

با خودم عهد بسته ام از گذشته ای که با یاشا داشته ام، با هیچ کدام از افرادی که در عمارت آلتی مشغول به کار هستند نگویم. دوست ندارم ذره ای از خاطرات گذشته را به یاد بیاورم و زندگی ام را از اینی که هست، تلخ تر کنم.

بی آنکه منتظر پاسخم بماند، می گوید: «من هم آساو رو دوست دارم. یعنی...»

می بینمش که روی تخت دراز می کشد.

-وقتی این پایین کار می کردم، آلتی بهم توجه زیادی داشت.

کف دستم را روی صورتم می کشم و اشک هایم را پاک می کنم.

به سمتش که می چرخم لبخند کوچکی روی لب هایش می نشاند.

-احمقانه ست اما فکر می کردم دوستم داره. خب من چیز زیادی از روابط عاشقونه نمی دونستم. فقط بیست سالم بود.

به آرامی می خندد و ادامه می دهد: «یک بار بهش گفتم که من هم دوستش دارم!»

می پرسم: «و اون پست زد؟»

ناگهان چهره اش خشک و بی روح می شود. به آرامی دست هایش را دور بازو هایش می پیچد و می

گوید: «ما یک شب رو با هم بودیم و بعد اون پسم زد.»

دوباره می خندد.

پشتم را به او می کنم و قیچی را به موهایم نزدیک می کنم.

-آساو از من متنفره.

دسته ای از موهایم روی زمین می ریزند.

از آینه به او خیره می شوم و می گویم: «چون از آلی متنفره!»

صدای فریاد آساو، سوله را پر می کند.

-ترلان؟ ترلان؟

از روی تخت بلند می شود و با صدای بلند می گوید: «چی شده؟ اومدم، اومدم.»

هنگامی که از در خارج می شود، سرش را سمت من می چرخاند و با صدایی که سعی می کند گرفته به نظر برسد، می گوید: «دنیای آلی جای ترسناکیه؛ این رو زنی بهت می گه که جسم داد تا قلب بگیره اما جسمش رو هم از دست داد.»

از سوله که خارج می شود، نفس راحتی می کشم.

دنیای آلی...

این روزها زیاد فکر می کنم و نام او، آلی، در افکارم پررنگ است.

کارهای عجیبی که انجام می دهد و نحوه ی متفاوت زندگیش بیش از حد مرا درگیر کرده است.

پیش از این فکر می کردم شاید زندگی در عمارت او کمی سخت تر و دلگیر تر از زندگی در کنار یاشا باشد اما حالا احساس می کنم زندگی در اینجا بسیار سخت تر از زندگی در خانه ی قبلیم است.

صدای تیراندازی را از بالای سرم می شنوم.

از روی صندلی بلند می شوم و با عجله به سمت خروجی سوله می روم.

درست زمانی که می خواهم از سوله خارج شوم، قامت آلی در برابرم ظاهر می شود.

سر جایم میخکوب شده و با شگفتی نگاهش می کنم.

لبخند بزرگی روی لب هایش نشانده است.

-حالت چطوره زن جوان؟

می خواهم یک قدم عقب بروم که دست چپش را روی شانه ی مخالفم قرار می دهد.

صدای فریاد و ناسزا گفتن های آساو را می شنوم.



-دوست داری بدونی اون بالا چه خبره؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-سلام.

سرش را تکان می دهد: «سلام عزیزم!»

شانه ام را فشار می دهد.

-بهش گفته بودم اگه اومدی اینجا، اون دیگه حق نداره حتی از دور هم ببینت.

مرا کمی به عقب هل می دهد.

بی اختیار می پرسم: «یاشا اون بالاست؟»

دست راستش را در جیب کتش فرو می کند.

-دوست ندارم خشن به نظر برسم، اما...

چاقوی کوچک و زیبایی را از توی جیبش بیرون می آورد.

نفس در سینه ام حبس می شود.

این بازگشت کدام کار خطایم است که این قدر کریه است؟

دسته ی چاقو را روی گونه ام می کشد.

-اما یکم خشونت هم بد نیست.

چاقو را از صورتم دور می کند، در هوا می چرخاند و نوکش را روی شاهرگم می گذارد.

پس همه چیز نقشه بود. مسافرت و اضافه ی حقوق و لطف کردن در حق من. همه اش نقشه بود تا واکنش

مرا ببیند. عوضی!

بدنم را منقبض می کنم و با خشم نگاهش می کنم.

-حالا بهم بگو دوست داری بدونی اون بالا چه خبره؟

گردنم را کمی عقب می کشم.

-آلن...

وقتی چاقو را روی گردنم تکان می دهد، نامش را نیمه رها می کنم.

حوصله اش را ندارم؛ من کار های مهم تری از تهدید شدن توسط او دارم.

مثلا بسته بندی مواد هایی که شب گذشته نیمه رهایشان کرده ام. خیلی کار مهمی است؛ خب، کمی مهم است اما حداقل از مسخره بازی های این آدم اهمیت بیشتری دارد.

اما حقیقت این است که این روز ها من هیچ کار مهمی ندارم!

با همان چهره ی شیطانی و لبخند خبیث روی لبش، می گوید: «وقتی می خوام باهات شیطنت کنم، نباید بری عقب. چون ممکنه کنترلم رو از دستم بگیرد»

درست وسط حرفش می پرسم و می گویم: «برام مهم نیست که اون بالا چه اتفاقی می افته.»

چاقو را از گردنم فاصله می دهد. هنوز موفقیت را احساس نکرده ام که دوباره آن را روی گردنم می گذارد.

-هوم، تو همبازی خوبی نیستی سایدا! من نیاز دارم که کمی عصبی بشم.

لعنتی! او واقعا دیوانه است؛ مطمئن هستم.

بی آنکه حرفی بزنم، به چشم هایش خیره می شوم.

دستش را از بدنم جدا می کند و قدمی عقب می رود.

نگاه می چرخاند روی تنم و می گوید: «تو سال های زیادی ورزش کردی پس بدن خوب و آماده ای داری.»

از این تغییر ناگهانی شوکه می شوم.

از آن دسته آدم هایی است که نمی توانم حرکت و یا حرف بعدی اش را حدس بزنم؛ از همان ها که گاهی در برابرشان احساس ضعف می کنم.

با دقت به چشم هایم نگاه می کند.

-می خوام بهت یک ماموریت بدم؛ از پشش بر میای؟

هنگام شنیدن فریاد یاشا که ناسزا می گوید، همه ی تلاشم را می کنم تا سرم را به سمت بالا بگیرم و آلنی را عصبی نکنم.

هرچند نمی دانم عصبانیت واقعی او چه شکلی دارد؟

فکر می کنم با چه سرعتی یاشا را به اینجا آورده اند؟

روی صندلی فلزی رو به روی یکی از میزها می نشیند و به بسته های روی میز خیره می شود.

-می خوام یکی از انبار هاش رو نابود کنی. یکی از انبار های مهم و اصلی شوهر سابقت روا!

هنگامی که تصمیم گرفتم به این عمارت بیایم، انتظار چنین روزی را داشتم؛ اما هرگز فکر نمی کردم به این

زودی فرا برسد. گمان می کردم او برای امتحان من، چیز دیگری درخواست کند اما اشتباه فکر می کردم.

از پشت میز بلند می شود. صدای قدم هایش در سوله و گوش هایم می پیچد.

احمقانه، راه که می رود به یاد راه رفتن پدرم می افتم. محکم، پر قدرت و ترسناک!

نزدیک به من می ایستد.

نگاهش را دوست ندارم. نگاه خالی و پوچ آدم ها، خطرناک است.

-سایدا تو می تونی، درسته؟!

اگر بگویم نمی توانم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگر بگویم آمادگی این عملیات را ندارم، چطور واکنش نشان

می دهد؟

سرم را به معنای مثبت تکان می دهم.

-باید بتونم.

لبخند چهره اش را پر می کند. می دانم چطور راضی نگهش دارم.

-درسته، باید بتونی!

به سمت خروجی سوله به راه می افتد و تکرار می کند: «باید بتونی!»

و قبل از خروجش، با صدای شادی می گوید: «خوب استراحت کن. فرداشب کارت رو شروع می کنی.»

تنها که می شوم، پایم را روی زمین می کوبم.

-ردل!

اگر یاشا انتقام نابودی انبارش را از بچه هایم بگیرد، قطعاً از کارم انصراف می دهم. دست دختر هایم را می گیرم و خودم را در خانه ی مادرم پنهان می کنم.

افکار احمقانه ام را پس می زنم.

خوب می دانم که فرار من امکان پذیر نخواهد بود.

به سمت حمام قدم بر می دارم. شاید گرمای آب، این سرمای ناشی از استرسم را از بین ببرد.

هنگامی که موهایم را با حوله خشک می کنم، آسای خودش را داخل سوله پرت می کند. صورتش زخم شده از بینی اش خون چکه می کند.

-اون هفت تا جون داره، من مطمئنم.

کف زمین دراز می کشد و می گوید: «مسیح! چطور ممکنه وقتی دست و پاهاش رو بستم بتونه انقدر راحت بهم لگد بزنه؟»

حوله را توی اتاق پرت می کنم و جلو می روم.

یکی از بسته ها را که آلتی باز کرده است، می بندم.

بی تفاوت نسبت به غر زدنش، می پرسم: «چرا اینجایی؟»

با تمسخر، سوالم را با سوال جواب می دهد: «چون آلتی از سر و صورت زخمی و خونی بیزاره؟!»

به میز رو به رویم که حالا فقط بسته ها رویش قرار دارند نگاه می کنم. این پنجمین میزی است که کار بسته بندی موادش را تمام کرده ام. کار خسته کننده و حوصله سر بری است.

-چرا؟

بوی دود بینیم را پر می کند.

-درمورد دلیل احساساتش با کسی حرف نمی زنه.

درحالی که پشت میز بعدی می نشینم، با لبخند بی دلیلی می گویم: «شاید به من بگه.»

سرم را سمت او که همچنان روی زمین دراز کشیده است می چرخانم و نگاهش می کنم.

روی کتفش می خوابد و بدخلق می گوید: «عمرا بهت نمی گه.»

شانه بالا می اندازم و پشتم را به او می کنم.

آساو می گوید نمی توانم اما خوب می دانم که می توانم آلتی را به حرف بیاورم. تنها کمی وقت لازم دارم.

شاید پس از پیروزی در این ماموریت، زمان مناسبی باشد!

\*\*\*

ساعت از ده شب گذشته است. ترلان با خواب آلودگی می گوید: «الآن باید چیکار کنیم؟»

زود می خوابد. از همان زمان دانشگاه هم عادت داشت.

پر بودن اسلحه ام را چک کرده و می گویم: «من دوتا از کارگرها رو بیهوش کردم و به جای یکی از اون ها

وارد می شم. خوب می دونم بمب رو کجا بذارم. همه چیز طبق برنامه پیش می ره اما اگه تا ده دقیقه ی

دیگه نیومدم، برو.»

در تاریکی نگاهم می کند.

کوله را روی دوشم می اندازم و پیاده می شوم.

این ساعت کارگرهای روزانه، شیفت را تحویل کارگرهای شب می دهند و بهترین زمان برای مخفیانه وارد

شدن به انبار است.

به سالن بالایی رفته و خودم را به انتهایی ترین اتاق، محل کار کارگر مورد اعتماد یاشا، می رسانم.

باز بودن در اتاق، کمی نگرانم می کند. من او را با دارویی قوی بیهوش کرده ام پس قطعاً خودش نمی تواند

در اتاق باشد.

نمی خواهم به بودن یاشا در اتاق فکر کنم.

چشم هایم را می بندم و در دل دعا می کنم او آنجا نباشد.

چشم هایم را که باز می کنم، چهره ی خونسرد یاشا را رو به روی خودم می بینم.

صدایش پژواک مرگ است در گوش هایم.

-سایدا، عزیزم!

دستش را روی شانه ام قرار می دهد. نفس در سینه ام حبس می شود.

ته بدشانسی که می گویند، همین جاست!

به کبودی زیر چشمش خیره می شوم.

-من...

انگشت هایش را روی شانه ام فشار می دهد. سکوت می کنم.

این مرد زخم خورده را چطور آرام کنم تا زهرش را به من نریزد؟

با تمسخر می گوید: «دلت برام تنگ شده!»

اعماق قلبم پر است از نفرت؛ دلتنگی جایی ندارد.

می خواهم پوزخند بزنم و آب دهانم را در صورتش تف کنم. دوست دارم لگد محکمی هم به او بزنم اما... اما حالا وقتش نیست.

حالا باید او را نرم کنم. باید یک جوری، از یک راهی خودم را از دستان بی رحم او نجات دهم.

اما انگار به وقت اهمیت نمی دهم که می گویم: «نه، اصلا.»

فریاد می کشد و قلبم می ترسد، می لرزد.

-پس اینجا چه غلطی می کنی؟

سعی می کنم قدمی به عقب بردارم. نگاهش کوله ام را شکار می کند و با خنده می گوید: «هوم، چی داری اون تو؟»

پلک هایم را روی هم فشار می دهم.

-تو بهم گفתי برم. چرا باید دلم برات تنگ بشه؟ نکنه فکر کردی من احمقم؟

کوله را از دستم می کشد. زپیش را باز می کند و می گوید: «حتما هستی که اومدی اینجا و فکر کردی من نمی فهمم.»

کوله را روی دوشم می گذارد.

قدمی نزدیک می شود و نزدیک صورتم زمزمه می کند: «کشتنت برای من کاری نداره. ولی تو الان یکی از

عضوهای ائلمیرا هستی؛ پس با کشتن تو برای خودم دردسر درست نمی کنم.»

تو را یک طوری می گوید. یک طوری که انگار چند سال با هم زندگی نکرده ایم. یک جوری که انگار هیچ وقت مادر بچه هایش نبوده ام. یک طوری از کشتن من حرف می زند که انگار نه انگار او اولین بوسه را بر صورت من زده بود.

سرش را کمی جلو تر می آورد.

-نمی خوام به خاطر تو با آلتی درگیر بشم. گورت رو گم کن.

او نمی داند که من برای آلتی هم ارزشی ندارم.

کسی انتظارم را نمی کشد. نه ترلان، نه آساو و نه حتی پرنده ای.

برای هیچ کس مهم نیست انگار که چه اتفاقی برایم می افتد.

به یاشا که از انبار خارج می شود، نگاه می کنم.

عقربه های ساعت دور مچم را هم چک می کنم.

لبخند روی لبم می نشیند. او نمی داند که بمب اصلی را در طبقه ی پایین گذاشته ام و با کوله ای که از من گرفته، رهایم کرده و رفته است.

البته هیچ کس دیگری هم درباره ی بمب دوم خبری ندارد.

در انبار خلوت او که قدم می زنم، می توانم اولین روزی که به اینجا آمدم را به یاد بیاورم. در آن زمان تعداد کارگر ها کمتر بود و او بیشتر وقتش را در اینجا می گذراند. جوان بودم و هنوز قلبم را گم نکرده بودم. هنگام تعویض شیفیت های روزانه و شبانه، تکیه داده بودم به یکی از دیوار ها و به او فکر می کردم. به او که می خواستم نزدیکش شوم. درواقع باید نزدیکش می شدم.

از نرده ها آویزان می شوم و پایین را نگاه می کنم.

جعبه هایی که در آن ها شراب و مواد بسته بندی شده وجود دارد، ضلع سمت چپ انبار را پر کرده اند و در ضلع سمت راست، حدود سی در وجود دارد. در هایی که روز های زیادی را پشت تک به تک آن ها بوسیده شده بودم.

از پله های آهنی پایین می روم و به اتاقی که بمب دوم را در آن جایگذاری کرده ام خیره می شوم. اتاق کوچکی که جز یک تخت و یک میز کوچک شلوغ، وسیله ی دیگری ندارد.

فقط چند ثانیه ی دیگر به انفجار مانده است.

با عجله خودم را بیرون می کشم قدمی دور می شوم و در ثانیه ای ساختمان انبار به هوا می رود. درست در برابر چشمان متعجب یاشا.

تمم را روی موتوری که پشت درخت ها پارک شده است، می اندازم.

فریاد می کشم: «نقشه ی بعدیش سوزوندن خونه ست.»

و بعد به سرعت از آنجا دور می شوم.

این منم؛ یک زن!

و این زن کینه ای، امروز یکی از اصلی ترین انبار های همسر قبلیش را به نابودی کشانده است و یکی از نقشه های مهم رئیس فعلی اش را به او لو داده است! یکی از نقشه هایی که از میان حرف های پنهانی آساو و ترلان فهمیده است.

به عمارت که می رسم، مستقیم به سوله ی زیر ساختمان می روم.

اگر انتقام مرا از بچه ها بگیرد...

سرم را تکان می دهم. او آنقدر ها هم دیوانه نیست. خوب به یاد دارم که پس از تولد غزال، چه قدر برایش مهم بود که حواسم به مارال هم باشد و همه ی انرژیم را برای بچه ی تازه متولد شده نگذارم.

می خواهم به اتاق بروم که سایه ای در تاریک و روشن سوله تکان می خورد.

سر جایم می ایستم و عصبی می پرسم: «کی اونجاست؟»

-تو هنوز زنده ای؟! -

صدای آیناز را که می شنوم؛ توهم حضور یکی از افراد یاشا در سوله، از ذهنم دور می شود.

جلو می روم و می گویم: «الان نباید اون بالا باشی؟!»

نزدیک می شود و می توانم چهره ی زخم شده اش را ببینم.

بی توجه می گوید: «از آدم هایی که تو عملیات ها کشته نمی دن، متنفرم. شما سه تا حتی زخمی هم

نشدین.»



او را کنار می زنم و خودم را وارد اتاق می کنم.

روی تخت دراز می کشم.

او نمی فهمد کشته ندادن در عملیات هایم، یکی از افتخاراتم است. هرچند احمقانه.

وقتی سایه اش به در اتاق نزدیک می شود، می پرسم: «چه بلایی سرت اومده؟»

چراغ را روشن می کند.

چشم هایم رو روی هم فشار می دهم.

-احمق. خاموش کن.

تمسخر صدایش مشهود است.

-دوست نداره نزدیکش باشم. اما من نزدیکش شدم.

به آیناز پشت می کنم.

-چرا نزدیکش شدی؟

صدایش را کمی دور تر و البته بلند تر می شنوم.

-چون بهش نیاز دارم.

دوست دارم بیپرسم چرا اما قبل از اینکه دهانم را باز کنم، صدای بسته شدن در سوله را می شنوم.

کاش بتوانم فکر هایم را خفه کنم و کمی بخوابم.

نمی فهمم او دیگر چه می خواست که اینگونه مزاحمم شده بود.

پشت پلک های بسته ام تصویری است از صورت های خیس شده ی دختر هایم.

پهلوی به پهلوی می شوم، روی شکم دراز می کشم، از روی تخت پایین می آیم و روی زمین دراز می کشم. بی

فایده است؛ دلم دست هایشان را می خواهد که دست هایم را بکشند و بخواهند کنارشان بخوابم.

قطعا مادر شدن، بزرگ ترین انتقامی بود که می توانستم از خودم بگیرم. از خود احساسی عاشق بیچه ام.

روز بعد، ترلان را می فرستد دنبالم تا در جمعشان باشم.

کلاه را از سر بی مویش بر می دارد.

از تک تک واژه هایش، صدایش، لحنش و حتی نگاهش می توانم بفهمم چه قدر از موفقیتیم راضی است.  
- فکر نمی کردم موفق بشی.

چشم می دوزم به چهره اش و سعی می کنم هنگام گفتن "ولی شدم." بی تفاوت به نظر برسم.

آیناز کمی روی مبل جا به جا می شود. کبودی زیر چشمش نشان می دهد زیادی روی اعصاب آلی راه رفته است.

آساو چشم غره ای به ترلان که سرش را پایین می اندازد، می رود و می گوید: «ولی باید می کشتیش. نفس کشیدنش حالم رو بد می کنه.»

آلی نگاهش را لحظه ای روی سر پایین افتاده ی ترلان متوقف می کند. بی مکث دست آیناز را از روی پایش برمی دارد و می گوید: «هنوز زوده برای از میدون به در کردنش.»

ترلان سیگار را از لب هایش جدا می کند و پاهاش را از روی زمین بر می دارد و روی مبل جمع می کند.

-و حالا اینجا جمع شدیم تا درمورد مرگ و زندگی اون حرف بزنیم؟ وای، چه بحث مهمی!

آلی نگاهش را از صورتم جدا می کند و رو به ترلان می گوید: «عروسک کوچولو، از مهمونی خسته شدی؟ می خوای بفرستمت مرخصی؟»

ترلان بی آنکه نگاهش کند، بی مکث می گوید: «معذرت می خوام.»

-خوبه.

میل به بلند شدن و ترک کردن سالن را در خودم سرکوب نمی کنم. به سرعت بلند می شوم و گیلان آساو را از دستش می گیرم.

صدای رسای آلی را می شنوم: «وقتی جلسه داریم، کسی حق نداره سالن رو ترک کنه.»

گیلاس را روی میز می گذارم.

-یک سری قانون ها خیلی قدیمی و خاک گفته اند؛ آلی!

ترلان وحشت زده صدایم می زند و آساو با پوزخند می گوید: «جدا؟ بهم نگو منظورت از آلی، رئیس.»

لبخند پر حرصم را روی لب های کوفتی ام می چسبانم و تن لعنتی ام را از سالن بی تجملات عمارت بیرون می کشم.

دور که می شوم، لگدی به دیوار ساختمان می زنم.

فریاد می کشم: «حروم زاده ها.»

خودم هم نمی دانم حرام زاده من هستم که مادرم هرگز به عنوان همسر پدرم شناخته نشده است یا آلی که پدر و مادرش در یک روز به خصوص به عنوان زن و شوهر در کنار یکدیگر قرار گرفته اند؟  
مسلمنا من.

هنوز کامل وارد سوله نشده ام که به شدت به سمت یکی از میزها هلم می دهد.

لبخند پهنم را سد قهقهه ام می کنم.

مردک دیوانه.

انگشت روی پهلویم می کشد و زیر گوشم می گوید: «بهم بگو باهات خوابیدی تا بهت اجازه بده اونجا رو نابود کنی.»

احمق زبان نفهم. دیگر چطور باید بگویم از یاشا بیزارم تا باورش شود؟ اصلا چرا برایش اهمیت دارد؟

نفرت می نشیند توی قلبم و جبهه می گیرم: «همه چیز رو توی همین می بینی؛ درسته؟!»

باسنم به میز برخورد می کند. پپیش را روی میز می گذارد و می پرسد: «توی چی؟»

چشم هایش برق می زنند. می توانم حدس بزنم دقیقا به چه چیزی فکر می کند. می خواهد هرچه در ذهنم می گذرد را بفهمد. تمام آنچه را که خودم هم نمی دانم.

سرش را بیشتر جلو می آورد و بلند می پرسد: «چی کار کردی سایدا؟»

او را کنجکاو کرده ام و این اولین عنوان لیست کارهایی است که برای انجام دادنشان اینجا هستم.

فاتحانه لبخند می زنم.

-خودت چی فکر می کنی آلن؟

انگشت اشاره اش را در برابر چشم هایم تکان می دهد.

-بار آخریه که اسمم رو اینطور صدا می زنی؛ زنِ جوان.

نمی دانم میل به سر به سر گذاشتنش دقیقا از کجا در وجودم پیدا شده است. خوب می دانم اما که دوست ندارم این میل را در خودم سرکوب کنم.

آب دهانم را قورت می دهم.

-بمب اصلی رو یک دقیقه قبل از اومدنش به انبار، اونجا گذاشتم و بعد باهش رو به رو شدم؛ آلن!

کمی سرم را جلو می برم و در برابر چشم های خشمگینش می گویم: «یکم شیطنت لازمه؛ درسته؟!»  
پیپ را از روی میز بر می دارد.

-از آدم هایی که حرفم رو به خودم بر می گردوندن خوشم نمیاد عزیزم.  
روی میز می نشینم.

خود او هم می داند که نظرش را جلب کرده ام اما سعی در انکارش دارد؛ کاری که در آن موفق نیست.

بی تعارف می گویم: «از آدم هایی که بعد از گرفتن جواب سوالشون باز هم می ایستن و نگاهم می کنند، بدم میاد مردِ عزیز.»

قهقهه اش را رها می کند. پیشش را به پیشانی ام می زند و تهدید می کند: «زیاد صمیمی نشو.»  
متاسفانه یا خوشبختانه، ذره ای نمی ترسم.

او نمی داند دومین عنوان آن لیست، خودمانی شدن با اوست.

دقیقه ای بعد با جدیت می گوید: «برای ماموریت سه روز دیگه آماده شو. می خوام برام یک فروشگاه رو خالی کنی.»

دست هایم را به هم می کوبم.

-آماده ام.

سرش را تکان می دهد و راه خروج را در پیش می گیرد.

قبل از خروجش، صدایش را می شنوم.

-کار میزها رو زود تر تموم کن؛ جای تو اینجا نیست.

جای من اینجا نیست؛ اما جای من آن بالا، در تخت خواب او هم نیست. جای من شاید در کلبه ای کوچک، نزدیک رودخانه ای آرام در کنار دخترهایم باشد. دخترهایم که نمی دانم یاشا چطور با آن ها رفتار می کند.

نبود مادر، بزرگ ترین ضربه به روح یک بچه است و من درست همانند مادرم که مرا میان این آدم ها رهایم کرده بود، دخترهایم را رها کرده ام...

سه روز بعد، آیناز کاور لباس ها را روی تخت می اندازد و می گوید: «باید این ها رو بپوشی.»

کت و دامن سرخابی رنگ را از کاور بیرون می کشم.

-عملیات مخفی نیست؟

سرش را به معنای "نه" تکان می دهد. از آینه نگاهم می کند و لب می زند: «رئیس می خواد خبرش تو شهر بییچه.»

به سمتم می چرخد و می گوید: «می خوام جام رو بگیری.»

یقہ ی کتم را صاف می کنم. جای او؟

در نزدیکی اش می ایستم.

-جات کجاست؟

پاسخ که نمی دهد، سرم را جلو تر می کشم.

می پرسم: «توی قلبش؟»

پوزخند می زنم. سرم را عقب می کشم و غر می زنم: «بیخیال دختر. اون ها اصلا قلبی ندارن که من و تو

بخوایم توش جایی داشته باشیم.»

تنش را روی صندلی رها می کند.

-ولی من صداس رو می شنوم، صدای قلبش رو.

سیگارم را با کبریت روشن می کنم. دود را در آینه فوت می کنم و می گویم: «یک ماهیچه که تو قفسه ی سینه اش تپش داره، دلیلی برای وجود عشق نیست.»

یقه ی کتم را مرتب می کنم و بی توجه به آینازی که در سوله است، وارد حیاط عمارت می شوم.

در انتظار آساو هستم اما با خود آلنی رو به رو می شوم.

متعجب می پرسم: «قراره با هم بریم؟»

دستش را برای راننده تکان می دهد و به من می گوید: «دیر می شه، عجله کن.»

کنارش بر روی صندلی عقب که جای می گیرم، می گوید: «به عنوان یک خریدار وارد شو. به سمت قفسه ها برو و خودت رو مشغول گشتن نشون بده.»

دکمه ی کتم را با انگشت اشاره و شست یک دستش می بندد.

-وقتی قفسه ای که از همه مرتب تر چیده شده رو پیدا کردی؛ دستت رو بین جنس هاش فرو کن و بعد از لمس دکمه، اون رو فشار بده. به اون سالن برو و در رو با کلیدی که آساو بهت می ده باز کن. آساو با ماشین میاد داخل و بعد هر چیزی که اونجاست رو وارد ماشین می کنی و می زنی به چاک.»

راننده ماشین را در کوچه ای پر هیاهو متوقف می کند و رو به آلنی می گوید: «کافه آماده ست.»

پپیش را از گوشه ی لبش جدا می کند.

-خواست رو جمع کن؛ هر اتفاقی بیفته حق نداری اسمی از من بیاری. تو از طرف آلموس مامور شدی.

پپیش را زیر چانه ام می گذارد.

-مفهومه؟

سرم را عقب می کشم.

-مفهومه.

و بعد گله مند اضافه می کنم: «خوب می دونم که حتی اگه خواستن بهم تجاوز کنن، من رو بکشن و یا بچه هام رو تهدید به مرگ کنن، نباید انتظار دفاعی از سمت تو داشته باشم. آره، کاملاً مفهومه رئیس!»

سپس بی مکث پیاده می شوم و با قدم هایی محکم به سمت انتهای کوچه می روم.

دلیل خشم و دلگیری ام را نمی دانم. دلیل اینکه چرا از تصمیم احساس پشیمانی می کنم را هم نمی دانم. در یک احساس پوچی و گیجی غوطه ور شده ام و در انتظار دستی هستم تا مرا از این منجلا ب ندامت بیرون بکشد. دست چه کسی؟ نمی دانم!

-هی، سایدا؟ با توام احمق؛ صبر کن.

بازویم به عقب کشیده می شود و آساو در صورتم فریاد می کشد: «هنوز کلید رو نگرفتی کدوم گوری داری می ری؟»

بی حرف دستم را سمتش دراز می کنم.

کلید را کف دستم می اندازد و زمزمه می کند: «تو یک ربع باید همه چیز رو تموم کنیم. عجله کن سایدا.» و سپس در پشت درخت هایی که سمت چپ کوچه را زیبا کرده اند پنهان می شود.

به فروشگاه که می رسم، چند دقیقه مات می مانم. فروشگاه لوازم بهداشتی زنانه! آلنی از همچین فروشگاهی چه چیزی را می خواهد بیرون بکشد؟

در شیشه ای فروشگاه را به سمت خودم می کشم و وارد می شوم.

زن جوانی با موهای کوتاه شده و ابرو هایی نازک، به رویم لبخند می زند و خوش آمد می گوید.

سرم را برایش تکان می دهم.

تا به حال هرگز مانند یک زن عادی به خرید نرفته ام و حالا بسیار دستپاچه شده ام.

آلنی گفته است ابتدا خودم را کمی مشغول نشان دهم؛ پس به آرامی در میان قفسه ها حرکت می کنم.

پیش از این هرگز برای کارهای این چنینی مامور نشده بودم. همیشه این من بودم که بقیه ی افراد را مجبور می کردم نقش بازی کنند و هدف های یا شا را به مقصد برسانند. اما امروز این من هستم که مجبور به ایفای نقش هستم.

مرتب ترین قفسه را پیدا می کنم. انتهای سالن فروشگاه در سمت راست قرار دارد. با یک نگاه اجمالی می توان فهمید که این قفسه با وسواس خاصی چیده شده است. تک به تک بسته های بهداشتی با حالتی منظم و ترتیبی متفاوت از دیگر قفسه ها، کنار هم قرار گرفته اند.

با احتیاط نگاهم را در اطراف می چرخانم. وقتی نگاه کسی را متوجه خودم نمی بینم، دستم را درست در وسط قفسه فرو می برم و هماهنگطور که آلتی گفته است پس از لمس دکمه، آن را فشار می دهم.

ثانیه ای بعد، شکافی عمیق میان قفسه ایجاد می شود و من با عجله وارد سالن می شوم.

در های فلزی پشت سرم با سر و صدا بسته می شوند.

کوبش قلبم را در سرم احساس می کنم.

چند جعبه چوبی در سالن به طور نامنظمی قرار گرفته و برای رسیدن به در رو به رویم، مجبور می شوم از روی آن ها رد شوم.

کلید عرق کرده ی کف دستم را به دامنم می کشم و بعد قفل در دیگر سالن را باز می کنم.

دست هایم از شدت هیجان و استرس می لرزند.

نمی توانم چیزی که می بینم را هضم کنم.

پشت دیوار یک فروشگاه، سالن بزرگی است که یک ماشین در آن جا می شود!

آساو تشر می زند: «بجنب.»

به سمت او که سعی می کند جعبه ای را بلند کند می روم.

غر می زند: «تو چطور می خواهی این رو بلند کنی؟ اون احمق نمی دونه که تو ضعیف تر از یک مردی؟»

دستم را زیر جعبه محکم می کنم.

-منظورت از احمق، همون رئیسه؟

جعبه را در صندوق ماشین جا می دهیم.

با گیجی به دست هایم نگاه می کند: «ورزش می کردی؟»

به سمت جعبه ی دوم می روم و مانند خودش تشر می زنم: «بجنب.»

قبل از اینکه کامل بر روی صندلی جای بگیرم؛ آساو ماشین را به حرکت در می آورد.

می پرسم: «حالا می خواد با این ها چیکار کنه؟»



شیشه ای را از جیب درون کتتش بیرون می کشد. شیشه ای مستطیل شکل با برجستگی که نیمی از آن کنده شده است.

با دندان هایش درش را باز می کند. سرش را از شیشه بیرون می برد و در را به بیرون از ماشین پرتاب می کند.

محتویات شیشه را که یک نفس بالا می رود؛ می گوید: «اون عوضی به هیچ کس نمی گه که می خواد چیکار کنه.»

آستین کتتش را به لب هایش می کشد.

خسته از دیدن حرکاتش، نگاهم را از آستین خیس شده اش به چشمان دروغ گویش سوق می دهم.

عصبیم کرده است و من نباید از کوره در بروم اما برخلاف تلاشم، صدایم از شدت خشم می لرزد وقتی که می گویم: «اونی که نمی خواد مقرر بیاد، تویی آساوا!»

رویم را بر می گردانم و خشن تر ادامه می دهم: «و اونی که خیلی راحت می تونه قصد آونی رو بفهمه؛ منم.» پوزخند می زند.

-اگه اینطوری فکر می کنی، پس باید بهت بگم تو واقعا احمقی.

پایم را محکم به کف ماشین می کوبم. مردک دیوانه. کاش می توانستم خفه اش کنم.

-احمق واقعی تویی.

با صدای آونی، با عجله سرم را به سمت چپ می چرخانم.

-چی عصبیت کرده زن جوان؟

با شگفتی صدایش می زنم: «آلن!»

با دیدن نگاه خشمگینش، یک "ی" می چسبانم به انتهای اسمش و لبخند دندان نمایم را به رخش می کشم.

نفسش را در صورتم فوت می کند. پیپ را با دستش نگه می دارد و می پرسد: «خب، چی می خوای بدونی؟»

بلافاصله می پرسم: «با اون اسلحه ها می خوای چیکار کنی؟»

مانند همیشه پیپ را میان لب هایش قرار می دهد و روشنش می کند.

کم کم برای امتحان کردنش وسوسه می شوم.

به چشم هایم خیره می شود و چرت می گوید: «تجارت.»

چشم هایم را گرد می کنم.

-تجارت؟ اینجا؟

دستش را پشت صندلیم قرار می دهد. چشم هایش را در صورتم می چرخاند و زمزمه وار می گوید: «تو

صورت زیبایی داری؛ چطور اون بلا رو سرت آورده بود؟»

از یاشا و خشمش که بر روی صورتم خالی کرده بود حرف می زند. مغزم از یادآوری آن روزها درد می گیرد. پلک هایم را باز و بسته می کنم. کاش می شد نیمی از حافظه ام را پاک کنم تا دیگر هرگز به آن روزها فکر نکنم.

به دود کمی که اطرافش را گرفته است خیره می شوم. به خودم جرئت می دهم و پیپ را از میان لب هایش بیرون می کشم.

به دود کمی که اطرافش را گرفته است خیره می شوم. به خودم جرئت می دهم و پیپ را از میان لب هایش بیرون می کشم.

به دستم نگاه می کند. شاید حالا وقت مناسبی برای امتحان کردن پیپ نباشد. اما بعداً، حتماً امتحانش خواهم کرد.

ابروهایش را بالا می اندازد و به آرامی می پرسد: «ناراحتت می کنه؟»

دروغ می گویم: «من رو یاد پدرم می اندازه.»

و فکر می کنم مدت هاست پدرم را از نزدیک ندیده ام!

صدای نامفهومی از بین لب هایش به گوش می رسد و بعد واضح تر می گوید: «صاحب اصلی اون فروشگاه

امروز عصر باید اون اسلحه ها رو به یک نفر تحویل بده.»

پیپ را از دستم می کشد و دستش را از صندلیم جدا می کند.

-و می خوای اسلحه هایی که از خودش گرفتی رو با قیمت خیلی زیاد به خودش برگردونی؟!

در ماشین را باز می کند.

-اوه خدای من. سایدا، تو واقعا خیلی باهوشی عزیزم.

اعتراض می کنم: «این دزدیه.»

تنش را از ماشین بیرون می کشد. قبل از اینکه در را ببندد، به چشم هایم خیره می شود و زمزمه می کند: «اهمیتی نداره.»

قدمی عقب می رود و دستور می دهد: «بیا تو.»

از ماشین که دور می شود، فریاد می کشم: «دروغ گوی لعنتی.»

چند نفس عمیق می کشم تا خشمم فروکش کند. او قصد دارد دیوانه ام کند، من مطمئنم.

تن گر گرفته ام را از ماشین بیرون می کشم و خودم را به کافه ای آلفی واردش شده است می رسانم.

آساو رو به روی در ایستاده و با لبخند مضحکش نگاهم می کند.

-چی شد؟ تونستی بفهمی که می خواد با اون ها چیکار کنه؛ یا اینکه با یک دروغ عجیب دهنه رو بست؟  
پایم را به ساق پایش می کوبم.

-دست از سرم برادر.

با مسخرگی می گوید: «دست از سرت بردارم؟»

قدمی جلو می آید. دست هایش را نزدیک صورتم می آورد و بعد با لجبازی آن ها را روی سرم قرار می دهد.

-دستم روی سرت نبود و تو خواستی که برش دارم، پس من هم برعکسش رو انجام می دم.

لب هایم را روی هم فشار می دهم. مشکلات و درگیری های ذهنی ام آنقدر زیاد و بزرگ هستند که بچه بازی های آساو باعث خندیدنم نشوند.

دستم را زیر دستش می کوبم و به سختی از کنارش رد می شوم.

قهقهه اش به هوا می رود. غر می زنم: «خسته کننده ای.»

فضای روشن کافه و خنکیش، کمی حالم را جا می آورد و گر گرفتگی درونیم را کم می کند.

از میان میز و صندلی های چوبی می گذرم و در نزدیکی آلی که پشت میز شلوغی نشسته است، می ایستم. سرش را سمت من می گیرد و به لیوانش اشاره می کند. سرم را به چپ و راست تکان می دهم. می خواهم چیزی بگویم که صدایی از پشت سرم، باعث می شود سرم را بچرخانم. یک مرد با ظاهر آراسته و عصایی در دست، نزدیک می آید. او...

مسیح! همین یکی را کم داشتم.

آلی دست هایش را روی میز می کوبد. به لرزش لیوان های روی میز نگاه می کنم.

از روی صندلی بلند می شود و فریاد می کشد: «اینجا چه غلطی می کنی؟»

صدای نفس های بلند و خشمگینش را می شنوم. قدمی به عقب بر می دارم و کنارش می ایستم. بی آنکه سرش را بچرخاند نگاهم می کند.

مردی که وارد کافه شده است را خوب می شناسم. آنقدر خوب که می دانم خالکوبی روی شکمش طرح یک فانوس است.

با لبخند عمیقی نگاهم می کند. چشم هایش، لبخندش، موهایش، اصلا همه چیزش مانند یاشا است.

دوست ندارم به روی خودم بیاورم او را می شناسم اما حقیقت این است که من او را حتی از همسر و فرزندان هم بیشتر می شناسم؛ و هر دوی ما این موضوع را به خوبی می دانیم.

او بود که یاشا را برای ازدواج با من ترغیب کرده بود.

دستش را سمت میز دراز می کند و لیوان آلی را بر می دارد.

محتویات لیوان را مزه مزه می کند و در نهایت آن را روی زمین رها می کند.

با همان لبخند کثیفش، زمزمه می کند: «آلی! می دونم که یک قرار مهم داری و نباید اعصاب رو بهم بریزم.»

قدم دیگری جلو می آید و چشم هایش را به من می دوزد.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. گندش بزنند. بعد از چند ماه سر و کله اش از کجا پیدا شده است؟

با آرامش ادامه می دهد: «ولی فکر کردم قبل از اون قرار مهمت، یک هشدار بهت بدم.»

دستش را روی شانه ام می گذارد.

-سایدا!

پلک هایم را از هم فاصله می دهم.

آلنی پیش را روی میز می گذارد و فریاد می کشد: «برو بیرون.»

دستش را روی شانه ام فشار می دهد و نزدیک می شود. حالا فاصله ی میانمان خیلی کمتر از قبل شده است.

صدای نفس های آلنی بلند تر و تند تر از قبل به گوشم می رسد.

بی توجه به آلنی، می گوید: «هرگز فکر نمی کردم عروس برادرم رو چنین جایی پیدا کنم.»

صدایی از میان لب های آلنی به گوشم می رسد.

قبل از اینکه کنترلش را از دست بدهد و به جان عموی یاشا بیفتد؛ با لبخند مضحک و پرسش نفرت انگیز "حالت چطوره؟" سعی می کنم اوضاع را در دست بگیرم.

شانه ام را رها می کند.

سرش را تکان می دهد و رک می گوید: «اگه بتونم چند دقیقه تنها باهات صحبت کنم، قطعا خیلی حال خوبی خواهم داشت.»

آساو پشت سرش می ایستد و سرش را کمی خم می کند.

-بهتره هشدار کوفتیت رو بدی و گورت رو گم کنی.

سپس قدمی که جلو آمده است را عقب می رود و ادامه می دهد: «من یکم زیاده روی کردم و اگه نری، قول نمی دم که روت بالا نیارم.»

آلنی با کشیدن آرنجم مانع حرف زدنم می شود.

میان من و عموی یاشا می ایستد و از میان لب هایش می گوید: «منتظرم چرندیاتت رو بشنوم پیرمرد.»

صدای قهقهه اش که بلند می شود، یاشا را تصور می کنم. او هم درست همینطور می خندد. بلند و دیوانه کننده.

-بیا اعتراف کنیم اون چیز هایی که مثل یک دزد از فروشگاه بلند کردی فقط اسلحه نیستند.

یاشا و خنده هایش را در ذهنم خط می زنم و همه ی حواسم را به حرف هایشان می دهم.

با لحنی تهدید آمیز می گوید: «یاشا یک پیغام برات فرستاده.»

آساو پوزخند می زند اما او بی توجه ادامه می دهد: «سایدا رو بی دردسر برگردون به خونه اش.»

مبهوت و گیج خودم را از پشت هیكل چهارشانه ی آلنی بیرون می کشم و پر تردید می پرسم: «چی؟»

نگاهم نمی کند اما در صورت آلنی زمزمه می کند: «یا اینکه بیخیال اون اسلحه ها شو.»

احمقانه لبخند می زنم. از اینکه او خواسته است به خانه بازگردم؟ ابد!

لبخند می زنم چرا که او مانند همه ی سال های گذشته مرا معامله می کند.

آلنی پیش را از روی میز بر می دارد.

-و اگه گزینه هیچ کدوم رو انتخاب کنم؟

رویش را بر می گرداند.

-متاسفم رفیق اما این گزینه قبلا حذف شده.

و سپس درحالی که از کافه خارج می شود، می گوید: «سایدا، باید چند دقیقه صحبت کنیم. اون بیرون

منتظرتم.»

آساو تنش را روی صندلی رها می کند.

-اون عوضی حالا می خواد تو رو برگردونه خونه؟

انگشت وسطش را بالا می گیرد و با خنده می گوید: «چه فکری پیش خودش کرده؟»

به آلنی نگاه می کنم. امیدوارم از چشم هایم بفهمد دوست ندارم به خانه باز گردم.

واقعا دوست ندارم؟

خب، در کمال شرمساری من واقعا دوست دارم به خانه باز گردم.  
دستش را پشت کمرم می گذارد و مرا به سمت در هل می دهد.  
صدایش از شدت خشم، دو رگه شده است: «دیر تر از پنج دقیقه برگردی، جفتتون رو می فرستم اون دنیا.»  
آساو فریاد می کشد: «رئیس!»  
در جواب آلنی کوتاه زمزمه می کنم: «فهمیدم.»  
و بعد با قدم های آهسته و نامطمئن، از کافه خارج می شوم.  
بیرون از کافه به دنبال او می گردم که صدایش را از پشت سرم می شنوم.  
-فکر نمی کردم وقتی حرف از سومین بچه اتون وسطه، انقدر راحت زندگی رو ول کنی و بیای به این  
مردیکه ی عوضی بچسبی.  
روی پاشنه ی پایم می چرخم.  
-عمو!  
لبخند می زند و مرا در آغوش می کشد.  
ای کاش این کار را انجام ندهد. خاطراتم را دوست ندارم و او، آن ها را برایم تداعی می کند.  
سرم را پایین می اندازم و پشیمان از گذشته ام، اعتراف می کنم: «ما لایق بچه ها نیستیم.»  
دستش را روی بازیم می کشد. با بی رحمی حقیقت را در صورتم می کوبد: «اما شما دو تا از اون ها رو وارد  
این دنیا کردید.»  
آن قدر درمانده شده ام که لرزش صدایم را پنهان نکنم.  
-اشتباه کردیم... اون برای اولین بچه و من برای دومیش.  
بغض در گلویم می شکند و زمزمه می کنم: «فکر می کردم اگه دوتا باشن، نبود من و یاشا رو کمتر احساس  
می کنن اما...»  
دستش را روی موهایم می کشد.

-هیس، چیزی نیست. تو فقط یکم احساساتی شدی.

او درست می گوید. تنها کمی احساساتی شده ام.

باید خودم را جمع کنم. باید از خیلی چیزها سر در بیاورم.

اشک هایم را به آرامی پاک می کنم و می پرسم: «اون اسلحه ها خیلی مهمن؟»

سرش را تکان می دهد که یعنی: «خیلی زیاد.»

-برای کدومشون؟

دستش را از کمرم جدا می کند.

-برای کشور.

لعنتی ها هر روز یک گند جدید بالا می آورند.

نگاهش که می کنم، می گوید: «می خواد از علمت استفاده کنه.»

سرم را به معنای "چی؟" تکان می دهم.

ماشینی از آن طرف خیابان نزدیک می شود. می توانم راننده ی یاشا را ببینم.

پشتش را به من می کند و دور می شود.

صدایش می زنم و خشمگین می گویم: «هیچ وقت بر نمی گردم اونجا.»

بی توجه سوار ماشین شده و دور می شود.

تن وامانده ام را به در چوبی کافه تکیه می دهم. مسیرش را با چشم هایم دنبال می کنم.

می خواهد از علم من استفاده کند؟

گیج شده و با سری پر سوال به کافه باز می گردم.

آساو رو به روی یک تابلوی نقاشی ایستاده است و با دهانی نیمه باز نگاهش می کند.

آلنی لیوانش را روی میز رها می کند. سرش را بالا می آورد و نگاهش را روی چشم هایم متمرکز می کند.



سرم را پایین می گیرم.

-هوم، پس گریه کردی.

به طرح چاپ شده ی روی سرامیک ها نگاه می کنم. "نادرون" را می توانم میان حروفی که روی زمین طراحی شده اند ببینم. آنقدر از یاشا بیزار است که نام گروه را روی زمین طراحی کرده تا زیر پا باشد؟! سوالش را که تکرار می کند؛ بی معطلی بغض می نشانم توی صدایم: «نمی خوام برگردم به اون خونه.»

آساو میان خنده های ناشی از مستی اش می گوید: «فکرش رو هم نکن عزیزم؛ قرار نیست برگردی.»

سرم را بالا می آورم و آلتی را نگاه می کنم.

روی دیواری که پشت سرش قرار دارد، نام "اٹلمیرا" با طرح یک شمع سوخته درون شمعدان و کره ای پر نور می درخشد. شمعدان نماد نادرون و کره نماد اٹلمیرا هستند.

خودشیفته ی لعنتی!

پپیش را میان لب هایش قرار می دهد و با آرامش از پشت میز بلند می شود.

قدم های آهسته ای به سمتم بر می دارد. آنقدر آهسته و آرام که اعصابم را به بازی می گیرد و صدای اعتراض آساو را بلند می کند.

-رئیس تو هم مستی؟

رو به رویم می ایستد و به چشم هایم نگاه می کند.

با نگاه کردن به انگشت های قرمز شده ام، از نگاه کردن به چهره ی او طفره می روم.

می ترسم نگاهش کنم و او به هر چیزی که درون خود دارم، پی ببرد.

پشت سرم می ایستد و دستش را روی موهایم می کشد.

به فضای خالی از آدم کافه نگاه می کنم.

از برخورد دست زبرش با کف سرم، چشم هایم را می بندم. دست های یاشا را می خواهم؟ نه.

چهره اش که در برابر پلک های بسته ام جان می گیرد، پیش خودم اعتراف می کنم که دست های او را می خواهم...

قبل از اینکه چهره ی توی ذهنم پررنگ و پررنگ تر شود، پلک هایم را باز می کنم.

آساو همانطور که به مسخره می خندد، با قدم های وا رفته و نامنظمش کافه را ترک می کند.

طبق عادتى که مدتی است پیدا کرده ام، از بسته شدن صدای در کافه، شانه هایم بالا می پرند.

لب های آلتی را روی لاله ی گوشم احساس می کنم.

کاش فاصله بگیرد. توانایی یادآوری هیچ خاطره ی قدیمی و ساختن هیچ خاطره ی جدیدی را ندارم.

پچ پچ می کند: «شاید اگه بهم بگی اون چه برنامه ای داره؛ اجازه ندم به اونجا برگردی.»

حالت غمگین چهره ام را با فشردن لب هایم روی هم و پیوند دادن ابروهایم، حفظ می کنم. برای فرار از لب ها و دست هایش، روی پاشنه ی پایم به سمتش می چرخم و معترض لب هایم را تکان می دهم: «شاید؟»

دستش را روی صورتم می کشد.

آب دهانم را قورت می دهم.

کاش فاصله بگیرد. یاشا دارد توی ذهنم جان می گیرد. من طاقتش را ندارم. نمی توانم گذشته را ببینم و آرام باشم.

-بهم بگو چه برنامه ای داره ساید.

متنفر و پشیمان از تک تک لحظات زندگیم، تمنا می کنم: «همینجا نگه دار.»

سرش را کمی جلو می آورد. لبخند بزرگی روی لب هایش می نشاند و شمرده شمرده می گوید: «بهم بگو چه برنامه ای داره.»

یاشا را می بینم. همینجا، در برابر چشم هایم. دست می کشد روی صورتم و می گوید: «مهم نیست چطوری اومدی توی زندگیم؛ دوستت دارم.»

بی حواس کف دستم را روی شانه اش قرار می دهم و انگشتم را روی گردنش می کشم. همچنان لبخند می زند.

پیپ را میان لب هایش می بینم و تصویر یاشا محو می شود.

به دستم که روی شانه اش قرار دارد نگاه می کنم.

برای ثانیه ای سرم تیر می کشد. باورم نمی شود! داشتم چه غلطی می کردم؟

به سرعت دستم را از شانه اش جدا می کنم و قدمی عقب می روم.

یاشا را به جای او می بینم؟ لعنتی. چه مرگم شده است؟

متعجب و پرسشگر نگاهم می کند.

قبل از اینکه چیزی بگویم، با عجله می گویم: «من اطلاعات زیادی درمورد گیاه دارم. اون گفت می خوان از این موضوع استفاده کنن.»

و بعد برای فرار از حس نفرتی که از خودم پیدا کرده ام، می پرسم: «یک قرار مهم داشتی؟»

درحالی که نگاهش را به نقطه ای نامعلوم دوخته است، پاسخ می دهد: «نه مهم تر از نقشه ی اون عوضی. با آساو برگرد خونه.»

قبل از اینکه کافه را ترک کند، می پرسم: «تو اون اسلحه ها...»

بر نمی گردد اما حرفم را قطع می کند: «اگه واقعا نمی خوای به زندگی قبلیت برگردی، سوال نپرس.»

با همه ی وجودم می خواهم به زندگی قبلیم برگردم. تک به تک سلول هایم دلتنگ خانه و دختر هایم هستند. از بودن در عمارت بزرگ و ترسناک او که تنها سوله ی کوچکش نصیبم شده است، خسته و درمانده شده ام.

نیاز به کمی آرامش دارم. در حقیقت من آرامشی را می خواهم که با یاشا تجربه کرده ام. با همه ی بدخلقی هایش، با وجود تک به تک لحظاتی که مرا دقیقا در حد زیردستانش دیده است، با وجود نفرتی که روز آخر در چشمش دیده بودم، باز هم او را می خواهم. و این حجم از حماقت تنها از من بر می آید!

آساو کنار ساختمان کافه نشسته و عق می زند.

گربه ای کمی آن طرف تر کمین کرده و او را نگاه می کند.

حالا می توانم خلوتی کوچکی که کافه در آن قرار دارد را به خوبی درک کنم. اینجا یک کافه ی معمولی برای قرار های کاری، دوستانه و احتمالا عاشقانه، نیست! این کافه تنها مکانی برای قرار های احمقانه ی آلنی با شرکا و گاهی دشمن هایش است!

دستم را روی شانه ی آساو قرار می دهم.

یاشا هم وقتی مست می شد، همین حال را داشت.

یادآوری خاطرات حالم را بهم می زند. دوست دارم کنار آساو بنشینم و خاطراتم را بالا بیاورم تا دست از سرم بردارند. اما بی توجه به میل شدیدم برای استفراغ گذشته ام، از کنارش می گذرم و سوار ماشین می شوم.

صدای جر و بحثش با راننده که سعی دارد او را از روی زمین بلند کند، سردردم را شدت می بخشد.

برایم عجیب است که راننده ی چهارشانه ی آلنی با آن چهره ی خشن و قدرتمندش چطور از پس آساو مست بر نمی آید؟

با فریاد دردناک راننده ی ماشین، پوزخندی روی لبم می نشانم.

یاشا هم وقتی به این حالت دچار می شد، دوست نداشت کسی کاری به کارش داشته باشد و اگر زیادی پا پیچش می شدی، با یک لگد بی رحمانه حالت را می گرفت.

با خشم چشم هایم را می بندم.

او می خواهد مرا وسیله ای برای معامله اش با آلنی قرار دهد و من هنوز هم بی منطق به او فکر می کنم!

به عمارت که می رسیم، بی طاقت خودم را در سوله ای که قفس این روز هایم شده است، حبس می کنم تا باز هم به او فکر کنم. به اولین دیدار و اولین لبخند. به احساس دوست داشتنی که از همان روز اول توی دلم نشست و هنوز هم بیرون نرفته است. به بچه هایم. دخترهای بیچاره و تنهایم!

آن ها نمی خواستند پایشان را در این دنیای کثافت بگذارند و من، در حقیقت من و او، با بی رحمی آن دو را ساختیم. اولی را به اصرار او و دومی را به اصرار من. اولی را برای گمراهی رقبای او و دومی را برای تنها نبودن اولی! به راستی کدام یک از آن دو مظلوم تر هستند؟ آنی که آمد تا پناه دیگری باشد یا آنی که آمد تا وسیله ای برای گمراهی دشمنان پدر و شاید هم مادرش، باشد؟

دست هایم را روی شکمم می گذارم.

سال ها پیش زمانی که تنها پنج سال داشتم، مادرم تمام وقتش را در مهمانی های زنانه می گذراند. مهمانی هایی طولانی که زن های زیادی در آن ها شرکت می کردند. آن روز ها از نفس کشیدن هم بیزار بودم چرا که اکثر ساعات روز را در تنهایی سپری می کردم.

مادرم چند بار مرا با خود به آن مهمانی های حوصله سر بر برده بود و هر بار من چیز های جدید و عجیبی را فهمیده بودم. مثلا متوجه شده بودم اگه پدرم یک شب دیر به خانه آمد و گفت که درگیر کار شده و از این بابت متاسف است؛ یعنی دارد به مادرم خیانت می کند! و بعد از آن به یاد آوردم که من و مادرم با پدرم زندگی نمی کنیم!

آن روز ها نمی فهمیدم چرا وجود دارم و گمان می کردم شاید وقتی که زمان بگذرد، دلیل وجود داشتنم را درک کنم. اما حالا که از آن روز های مادرم هم بزرگ تر و با تجربه تر شده ام، باز هم دلیلی برای وجودم پیدا نمی کنم!

رو به روی آینه ایستاده ام و به موهای رنگ شده اش نگاه می کنم. این بار موهایش را کاملا یخی کرده است. دلیل این تغییر چهره ی همیشگیش را نمی فهمم. علاقه ای هم به فهمیدنش ندارم. پشت چشمم را با سایه ی صورتی رنگی که برق می زند، رنگی می کند و می گوید: «مجبورش کن هر حرف رو دوبار بزنه؛ اینطوری عصبی می شه و برای اینکه از دستت خلاص بشه حرفت رو قبول می کنه.» موهایم را با گیره ی پر نگینی بالای سرم جمع می کند.

-پس چه نیازی به این همه اغواگریه؟

دستش روی سرم ثابت می ماند و با چشم هایی گرد شده نگاهم می کند.

-واقعا فکر کردی اون پیر مرد انقدر راحت پیشنهادات رو قبول می کنه؟

سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد و می گوید: «حتی زن ها هم دوست دارن هم جنس خودشون رو زیبا ملاقات کنن. چه برسه به اون که حساب معشوقه هاش از دست خودش هم در رفته.»

رژ لبی را میان انگشت هایش نگه می دارد و با باز کردن دهانش به من می فهماند که لب هایم را از هم فاصله دهم. دستش را که عقب می کشد، می پرسم: «تو هم از این کارا کردی؟»

نگاهم که می کند، ادامه می دهم: «یعنی، من فقط می گم که همه ی زن های این عمارت مجبورن این کار رو انجام بدن یا اینکه... می دونی؟»

رژ را روی میز می اندازد و می گوید: «هرکسی که از چیزی فرار کرده و به اینجا پناه آورده، آره.»

باید بگویم: «من نه فرار کرده ام و نه به اینجا پناه آورده ام.» نمی گویم.

زیپ طلایی جلوی لباس را بالا می کشد، تا نیمه.

به تنم که پیداست خیره می شوم و فکر می کنم برای لجبازی با او هم که شده است، وقتی تنها شوم زیپ را کامل بالا می کشم و تنم را می پوشانم.

انگشتش را میان موهایم می کشد. دسته ای از موهایم را محکم از بقیه جدا می کند و روی پیشانیم می ریزد.

به کفش های سیاهی که نگین کاری شده اند نگاه می کنم و در دل اعتراف می کنم تنها خوبی این تیپ جدیدم، پاشنه های بلند این کفش ها هستند.

بله، من عاشق کفش های پاشنه بلند هستم!

پاهایم را در آن ها فرو می کنم. کیف دستی را از دست آیناز می گیرم و از کنارش می گذرم.

صدایش سوله را پر می کند: «اون خیلی خطرناکه.»

زمزمه می کنم: «نه بیشتر از من.» البته در دلم!

وارد حیاط می شوم و او را می بینم که انتظارم را می کشد.

کت و شلوار سیاه رنگ با یک دستمال طلایی رنگ درون جیبش، سر بی مویش و لبخند روی لبش، همه ی آن چیزی هستند که در یک نگاه می توانم ببینم.

دستش را به سمتم دراز می کند و با اشتیاق می گوید: «بیا، زن جوان.»

آیناز پشت سرم از سوله خارج شده است و می دانم که با اخم به هر دوی ما خیره است. به پشت سر من و به چهره ی او.

نفس عمیقی می کشم و با لذت از صدای کفش هایم، به آرامی جلو می روم.

فکر می کنم این تنها چیزی از زنانگی است که هنوز در من نفس می کشد.

دستم را در دست او که همچنان به سمتم گرفته است می گذارم و با لبخندی که برای خودم مسخره است، می گویم: «برنامه چیه؟»

انگشتش را روی پیشانیم می کشد و زمزمه می کند: «تو رو یکی از عمو زاده هام معرفی می کنم که مدت

هاست تنهایی و چند روزی رو اومدی اینجا تا کمی حال و هوات رو عوض کنی.»

مردانه در ماشین را برایم باز می کند و کنار می ایستد.

هنگام سوار شدن دامن لباسم را با دستم می گیرم.

کنار می نشیند و ادامه می دهد: «بهش نزدیک می شی و برای تعطیلات آخر هفته به اینجا دعوتش می کنی.»

-عزیزم! اخم هات رو باز کن.

سرم را به سمت مخالفش می چرخانم و گله می کنم: «تو داری مجبورم می کنی کسی باشم که نیستم.»  
پاسخ می دهد: «می دونم که این کلیشه ست. اما باور کن بعضی وقت ها برای موفق بودن استفاده از روش های تکراری بهترین گزینه ست.»

دستش روی بازویم می نشیند.

با صدای آرام تری، به گونه ای که انگار دوست ندارد راننده بشنود، ادامه می دهد: «همه ی زن ها توی وجودشون اغواگری و همه ی مرد ها توی وجودشون علاقه مندی به زن های اغواگر رو دارن.»

سرم را دوباره به سمتش می چرخانم و او با لبخند ادامه می دهد: «این خود ما هستیم که تصمیم می گیریم چه قدر از اون نیمه ی پنهان وجودمون رو آشکار کنیم.»

با توقف ماشین، به صورتش نگاه می کنم. زیپ لباس را کاملا بالا می کشم و با اخم می گویم: «پس من ترجیح می دم فقط یک سوم اون نیمه رو آشکار کنم.»

لب هایش را از هم فاصله می دهد و کوتاه می خندد.

-هر طور که راحتی، سایدا!

راننده در را برایم باز می کند و من با عجله خودم را از فضای خفه ی ماشین بیرون می کشم.

دامن لباسم را میان انگشت هایم جمع می کنم و با ندامت از شوقم برای کفش ها، به سنگریزه ها نگاه می کنم.

گندش بزنند. همه ی ورودی باغ با این سنگ ریزه های لعنتی پر شده است.

آلنی ساق دستم را میان انگشتانش اسیر می کند و زیر لب می گوید: «چیزی نیست، بیا.»

پیپ را بین لب هایش می گذارد از گوشه ی چشم نگاهم می کند. از نیشخندش به شدت عصبی می شوم و پاشنه ی کفشم را عمداً روی پنجه ی پای او فشار می دهم.

ساق دستم را میان انگشتانش فشار می دهد و تشر می زند: «مثل یک دختر بچه ی هفده ساله شدی.»

از درد دستم چهره ام را جمع می کنم و از این نبرد بچه گانه عقب نشینی می کنم.

دوست ندارم اینجا باشم و مانند تمام زندگیم، مجبورم.

ناگهان با صدای بلندی می گوید: «کمال عزیز! حالت چگونه؟»

به مردی دست سفید و لاغر زنی دور بازویش حلقه شده است، نگاه می کنم.

او هم کت و شلواری مشکی رنگ با یک دستمال در جیب کتش به تن دارد.

نزدیک می شود و مانند آلنی با صدای بلندی سلام می کند.

زنی که کنارش ایستاده است، لباسی به تن دارد که... خوب، بهتر است به روی خودم نیاورم که چه قدر شرم آور است.

مرد دستم را لمس می کند و با لبخند بزرگی بر روی لب های سیاهش، می گوید: «این خانم جوان، خواهرته؟»

و سرش را سمت آلنی می چرخاند و با دهان بسته می پرسد: «هوم؟»

آلنی به ساختمان رو به رویمان که نمای سنگی دارد اشاره می کند و به راه می افتد. طبیعتاً مرا هم به دنبال خودش می کشد.

در پاسخ به آن مرد، کوتاه می گوید: «اون یکی از عمو زاده هامه.»

زنی که کنار کمال ایستاده است، با نارضایتی می گوید: «من هم اینجام آل...»

آلنی سرش را به سمت او که همراه با مرد در کنار ما قدم می زند، می چرخاند و او... هرکسی به جایش باشد با این نگاه سکوت می کند؛ اما او نترس است انگار که نامش را تکمیل می کند: «آلنی!»

کمال، با خنده ی مضحکی سعی در آرام کردن اوضاع دارد اما مردی پا به سن گذاشته، که در ورودی ساختمان انتظار ما را می کشد، از او موفق تر است چرا که آلنی به محض اینکه متوجه او می شود، حالت جدی چهره اش را به حالت شوخ و بشاش تغییر می دهد.



هدف مشخص می شود.

وقتی که دستم را میان دست های چروکیده اش نگه می دارد و لب های تیره اش را به لبخند باز می کند، پرت می شوم به سال ها پیش. درست وقتی که هیچ کس نظر مرا نخواست و مجبور به این شکل زندگی شدم. این شکلی که هر روزت انگار یک روز پیش از مرگت است!

در پاسخ سوالش که از من پرسیده است، آلی پاسخ می دهد: «اصرار نکن پیرمرد. عمو زاده ام رو به تو نمی سپرم.»

هدف، پیرمرد، سیگارش را روشن نکرده درون جیب کتش بر می گرداند و می گوید: «تنها چیزی که بهش اهمیت نمی دی، نظر خودشه.»

سرش را سمت من که در کنار کمال نشسته و یکی از پاهایم را روی دیگری گذاشته ام می چرخاند.

-برای یک هم صحبتی کوتاه و به دور از این مزاحم پیر، به من ملحق می شی؟

به آلی می گوید پیر؟ احتمالا خبر از خودش ندارد!

نگاهم را از چشم هایش جدا نمی کنم. بی توجه به درخواستش در قالب پرسش، اعتراض می کنم: «نور اینجا اذیتم می کنه.»

آلی می خندد و درحال روشن کردن پیپ گوشه ی لبش می گوید: «اون به دردت نمی خوره. به شدت ایراد گیره و تقریبا تمام مدت دوست داره بدونه که تو چیکار می کنی!»

از روی مبلی که در آن فرو رفته ام بلند می شوم و بی آنکه نگاهش کنم، می گویم: «و الان می خوام از لباسی که خیاط انتخابیت برام دوخته ایراد بگیرم. خیلی تنگه!»

به سمت بار گوشه ی سالن قدم بر می دارم. قبل از ملحق شدنم به هدف، باید به یک هدف دیگر هم برسم. رو به روی بار می ایستم و به مردی که نزدیکم می شود، نگاه می کنم.

پاکت سیگارش را به سمتم می گیرد و نگاهم می کند. شکستگی ابرویش و خالکوبی روی انگشت شستش، مطمئنم می کند.

سرم را به گونه ای که می خواهم سیگار را پس بزنم، به چپ و راست تکان می دهم و می گویم: «برای نزدیک شدن به کاندید ها آماده اش می کنم؛ امشب.»

لبخند می زند و پاکت را تکان می دهد.

-امیدوارم این بار غلط از آب در نیاد.

سیگاری از پاکت خارج می کنم و متعجب می پرسم: «تا حالا خلاف حرف هام ثابت شده؟»

فندکش را زیر سیگار میان لب هایم نگه می دارد و خیره در چشم هایم زمزمه می کند: «خونه ی یاشا هنوز سالمه.»

-حدس می زدم اهل دود باشی.

به سرعت می چرخم و با او رو به رو می شوم. با هدف.

زیر چشمی مسیر حرکت آن مردی که ابرویش شکسته بود و انگشتش خالکوبی داشت را نیز دنبال می کنم. امیدوارم این پیرمرد حرف هایمان را نشنیده باشد.

سیگارم را در جاسیگاری چوبی که نزدیک دستم قرار دارد خاموش می کنم.

-برای خلاصی از پر حرفی هاشون، لازمه آقای...

یقه ی پیراهنش را با انگشت اشاره ام لمس می کنم.

-چی صداتون کنم؟

قدمی نزدیک می شود و می پرسد: «موسیقی که اذیت نمی کنه؟ زنِ جوان!»

به چشم های ریز و خطوط پیشانی اش نگاه می کنم.

-پس قراره اینطوری همدیگه رو صدا کنیم؟ زنِ جوان و مردِ پیر؟

لب هایش را از هم فاصله می دهد و کوتاه می خندد.

ردیف مرتب دندان هایش نمایان می شوند. سفید و یک دست.

-الیاس.

به چروک های صورتش اشاره می کنم.

-برای این اسم سن زیادی داری.

به زن و مرد هایی که کمی دور تر از ما مشغول دود کردن مواد هستند نگاه می کند و ناشیانه مسیر بحث را تغییر می دهد: «گفتی کارشناس کشاورزی هستی؟»

مرد بیچاره! نمی داند هر آنچه که خودش درباره خود، همسر و تنها و فرزندش می داند و هر آنچه را که نمی داند؛ من می دانم! مثلاً او نمی داند همسرش به چه نوع بیماری روحی مبتلا است و من می دانم!

پاسخ می دهم: «هستم، اما مطمئن نیستم این رو به شما گفته باشم.»

به در ورودی اشاره می کند و به راه می افتد.

آلنی همچنان در کنار کمال و آن زن همراهش نشسته است و با نگاهش دنبالم می کند.

لبخند کجی، همچون نیشخند پر حرصی، به چهره اش می زرم و او به گونه ای که انگار می خواهد تاکید کند "همه چیز پای خودته." نگاهم می کند.

از ساختمان که خارج می شویم، الیاس به درخت های محوطه اشاره می کند و می گوید: «من با این زنده ام؛ گیاه.»

روی اولین پله می ایستم و یکی از برگ ها را لمس می کنم.

-باغ هام بیمار شدن و من...

به سمت او که دقیقاً پشت سرم ایستاده است می چرخم و می گویم: «و تو به یک کارشناس نیاز داری تا اون ها رو بررسی کنه.»

دسته ای از موهایم که روی صورتم آمده است را پشت گوشم می اندازد و تایید می کند.

-هنوز یک هفته برای رفتن از اینجا فرصت دارم، کی پیام تا بچه های بیمار رو بررسی کنم؟

در ساختمان باز می شود و زن و مردی، در حالی که به سختی با لب های یکدیگر مشغول هستند، خارج می شوند.

در حالی که به سالن شلوغ باز می گردد، پاسخ می دهد: «فردا.»

کسی که باید این بیرون تنها بماند، او است. پس، با عجله اما لحنی آرام می پرسم: «اینجا اجاره شده؟»

در سالن را رها می کند و به سمتم می چرخد.

شانه بالا می اندازم و برای اینکه اجازه نداده ام به سالن باز گردد، بهانه می آورم: «نور اونجا خیلی آزار دهنده ست.»

سرش را به تایید حرفم تکان می دهد.

نگاهم را به سمت زن و مردی که از سالن خارج شده و حالا کمی دور تر از ما ایستاده اند، می دویم.

ذهنم به طرز وحشتناکی چند شاخه و به هم ریخته است. در همین لحظه که سعی در کنجکاو کردن او نسبت به خودم دارم، فکر می کنم نکند آلتی یک نفر را هنگامی که به آن مرد اطلاعات می دادم به دنبالم فرستاده باشد تا متوجه شود چه می کنم.

الیاس از پله ها پایین می رود و روی سنگریزه ها می ایستد.

مسیح، امیدوارم نخواهد او را در راه رفتن بر روی آن ها همراهی کنم.

-این یک سواله؟

قدمی فاصله می گیرد و می گوید: «چون به نظر میاد کاملا مطمئنی که اینجا اجاره شده.»

-افرادت نمی دونن چه کسی دقیقا کجا نشسته.

و بی توجه به اینکه انگار انتظارم را می کشد تا به او ملحق شوم، قدمی به سمت ورودی خانه بر می دارم.

-پس فقط سه حالت وجود داره.

انگشت اشاره ام را بالا می آورم: «اون ها تازه کارن.»

انگشت بعدی را کنار انگشت اشاره ام می گیرم: «مهمون ها جدیدن و قبلا هیچ وقت با این جمع مراسمی

نداشتید.»

انگشت حلقه ام را نیز کنار دو انگشت دیگر قرار می دهم و با لبخند می گویم: «اینجا اجاره شده باشه و اون

ها ندونن که مهمون ها کدوم قسمت سالن رو برای نشستن انتخاب می کنند.»

می خواهم به سالن باز گردم اما حرفی که می زند، مجبورم می کند بایستم و به سمتش بچرخم.

-دست های زیبایی داری!

لب هایم تا به امروز هرگز تا این حد مصنوعی و اجباری کش نیامده بودند.

قدمی جلو می آید و با خنده می گوید: «بسیار هم باهوشی!»

نگاهم را از چانه ی بدترکیبش به چشم هایش می کشم و زمزمه می کنم: «فردا می بینمت.»

و حالا، او پشت در بسته شده ی سالن تنها می ماند و من به آلتی ملحق می شم.

-دعوتش کردی؟

کنارش روی راحتی چرمی می نشینم.

-خودم رو دعوت کردم.

دستم را جلو می برم و پیپ را از میان انگشانش بیرون می کشم.

به چشم هایم نگاه می کند. جدی و سخت.

-می خوام فرداشب قرارداد خرید باغ هاش رو امضا کنم؛ زیر قیمت اصلی.

ناشیانه پیپ را میان لب هایم قرار می دهم و می پرسم: «همینطوریه دیگه؟»

آن را از میان لب هایم بیرون می کشد.

-این اسباب بازی نیست سایدا. روی برنامه ات متمرکز شو.

بی حوصله می گویم: «یک آزمایشگاه لازم دارم و یک نفر که اطلاعاتش درمورد ویروس و قارچ ها دقیق

باشه.»

الیاس پس از وارد شدن دوباره به سالن، کنار یک آینه ی قدی باریک ایستاده است و با صدای بلند به حرف

های پسر جوانی که نزدیک به او، به دیوار تکیه زده است، می خندد.

-آساو یکی رو برات پیدا می کنه.

بی آنکه حالت چهره ام را تغییر دهم، می گویم: «باید از طرف مطمئن بشم.»

سرش را کمی کج و نگاهم را شکار می کند.

-احساس می کنم برای انتقام از چیزی که درموردت به الیاس گفتم، واقعا می خوام از همه چیز ایراد

بگیری.

لب هایم را روی هم فشار می دهم تا خنده ام را کنترل کنم اما وقتی چشم هایش را می بینم، کنترلم را از دست می دهم و صدای خنده ام را آزاد می کنم.

سرش را عقب می کشد.

—چیز دیگه ای نمی خوای؟

به ظرف شیرینی که یک مرد جوان و لاغر اندام در برابرم نگه داشته است می دوزم و می گویم: «اعتمادت رو.»

کوچک ترین شیرینی درون ظرف را بیرون می کشم.

صدای زمزمه اش را می شنوم: «فکر می کنی ندارم؟»

ابرو هایم را بالا می اندازم.

—فکر می کنی دونه اون دونفری که بعد از ما از سالن خارج شدن رو فرستادی دنبالمون؟

با آرامشی ظاهری پایم را روی پای دیگرم قرار می دهم.

در حقیقت من تنها می خواهم مطمئن شوم او کسی را به تعقیب من نمی فرستد تا راحت تر به کارها و ماموریت هایم برسیم.

—انتخاب دو نفر که به ظاهر خیلی سخت با جسم های همدیگه درگیر باشن اما همه ی حواسشون به تو باشه، زیرکانه ست.

از روی راحتی بلند می شود و زمزمه وار می گوید: «اما نه برای من.»

شیرینی را به دهانم می برم.

نمی دانم فردا چه می شود اما امروز، تا اینجا کار، موفق بوده ام.

ویک نفر در ذهنم، با افتخار می گوید: «مثل همیشه.»

به مردی که آساو با خودش به سوله آورده است، نگاه می کنم.

قدی نسبتا بلند، موهای مرتب و کفش هایی واکس زده دارد. عینکی گرد نیز قاب چشم هایش شده است.

دستکش می گذارم و رو به مرد که کمی گیج شده به نظر می رسد، تشر می زنم: «منتظر چی هستی؟»

و در حالی که دستم را درون یک گلدان خالی از گیاه فرو می‌کنم، برای دور کردن آسائو از سوله، او را مخاطب قرار می‌دهم.

-ممکنه به این کودها حساسیت داشته باشی، برو بیرون.

مشکوک نگاهم می‌کند، قدمی نزدیک می‌شود و با صدای آرامی تهدید می‌کند: «حواسم بهت ...»

به سرفه که می‌افتد، لبخند می‌زنم. کودهایی که انتخاب کرده‌ام، کار خودشان را می‌کنند.

-خوبه، ولی بهتره اول حواست به خودت باشه.

دستم را روی میز چوبی می‌کشم، چاقویی بر می‌دارم و ادامه می‌دهم: «چون ممکنه دچار خارش هم بشی، آسائو.»

خشمگین شده از سرفه‌هایش، فاصله می‌گیرد و زیر لب غر می‌زند: «مزخرفه.»

نگاهم را به مرد می‌دوزم و با صدای بلند، به طوری که به گوش آسائو برسد، می‌گویم: «راستی، تو که به این‌ها حساسیت نداری؟ نه؟»

و آرزو می‌کنم او بدن مقاومی نداشته باشد.

آسائو در ورودی سوله می‌ایستد و منتظر نگاهمان می‌کند. می‌دانم اگر چاره داشت، رهایمان می‌کرد و به سالن اصلی باز می‌گشت. او اصلا صبر و حوصله ندارد.

قدمی به مرد نزدیک می‌شوم و از میان لب‌هایم صدایی همچون "هوم؟" خارج می‌کنم.

سرفه می‌کند و قدمی عقب می‌رود.

خرسند از موفق شدنم در رد کردن او، می‌گویم: «اینطوری نمی‌تونی کمک کنی. من تمام مدت با این‌ها و بدتر از این‌ها سر و کار دارم.»

به آسائو نگاه می‌کنم و با صدای بلندی می‌گویم: «یک نفر دیگه می‌خوام، خودم انتخابش می‌کنم. تو نمی‌تونی اون فردی که مناسب این کار باشه رو پیدا کنی.»

و رویم را از آن‌ها می‌گیرم و در خلوت خودم، لبخند می‌زنم.

قدم به قدم به پیروزی نزدیک می‌شوم و تا امروز، هرگز از پیروزی در نقشه‌هایم، این چنین خرسند نبوده‌ام.

در سوله که تنها می شوم، خودم را به اتاق می رسانم و لباس هایم را عوض می کنم.

آلنی تا ساعتی دیگر می آید تا ببیند می خواهم چه کسی را به عنوان همکار یا دستیار خودم داشته باشم.

گاهی فکر می کنم شاید او همه چیز را درباره ی من می داند و می خواهد ببیند تا کجا پیش می روم. و نمی دانم اگر واقعا چنین باشد، روزی که صبرش تمام شود چه بلایی بر سرم می آورد.

روی تخت دراز می کشم و پاهایم را به دیوار می چسبانم.

در تمام مدتی که اینجا بوده ام هرگز نشانه ای از مشکوک شدن او به خودم ندیده ام و این از مردی مانند او، عجیب است. درواقع نه تنها عجیب است بلکه بسیار ترسناک هم هست. چرا که نمی توانم عکس العمل هایش را حدس بزنم.

-شاید خودم بتونم جای اون کسی که به زور می خوام بیارم تو عمارت من، کمکت کنم.

وهم و خیال نیست، آلنی واقعا اینجاست و طعنه می زند.

با عجله از روی تخت بلند می شوم و خودم را به در اتاق می رسانم.

ایستاده است پشت میز و دست راستش را روی آن قرار داده است. خونسرد به نظر می رسد.

-نمی خوام کسی رو به زور بیارم اینجا.

می چرخد. حرفم را پس می گیرم؛ او نه تنها خونسرد نیست بلکه به شدت عصبی و خشمگین است.

-مطمئنی؟

فریادش در سوله می پیچد و محکم توی صورتم می خورد.

او فهمیده است، او همه چیز را فهمیده است!

نمی توانم از اتاق بیرون بیایم؛ پاهایم یاریم نمی کنند.

او در اوج خونسردی می تواند خطرناک باشد و حالا که خشمگین است؛ نمی توانم حدس بزنم چه کاری وجود دارد که از او بر نیاید.

قدمی به سمتم بر می دارد. دقیق نگاهم می کند و به آرامی می پرسد: «داری به کی خیانت می کنی؟»

لب هایم را روی هم فشار می دهم.



لعنتی! کود ها روی او اثری ندارند؛ نه سرفه می کند و نه نشانه ای از خارش وجود دارد.

باید کاری کنم، باید چیزی بگویم.

-همه عاشق قدرتن.

این تنها چیزی است که می توانم در این لحظه بگویم.

جلوتر می آید. آستین های پیراهن سفیدش را رو به بالا تا کرده است. خالکوبی روی ساق دستش، برایم نامفهوم است.

با عجله می گویم: «نمی دونم چرا بهم شک کردی و نمی خوام که بدونم.»

قدمی عقب می روم و او هنوز همان جای قبلی ایستاده است.

اخم کرده نگاهم می کند. بی حوصله است و فکر می کنم حس یک فرد بازی خورده را دارد.

آب دهانم را قورت می دهم.

حالت ایستادنش هیچ تغییری نکرده است اما چهره اش لحظه به لحظه سخت تر می شود.

کلمات را در ذهنم مرتب می کنم. باید او را آرام کنم، نباید اجازه دهم این شکی که در دلش جوانه زده است، رشد کند. او نباید بفهمد من ترسیده ام. اگر متوجه وحشتم شود، بیش از پیش مشکوک می شود.

روی صندلی درون اتاق می نشینم و دست راستم را روی زانوی چپم می گذارم.

-ما اون باغ ها رو می خریم، من بهشون رسیدگی می کنم و بعد با قیمت خوب می فروشیمشون به آدالان.

درست رو به رویم ایستاده است و از بالا نگاهم می کند. چشم هایش برق می زنند. نام آدالان او را کنجکاو می کند.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و آرام تر از قبل می گویم: «انتخابات نزدیکه. نزدیک شدن به کاندیدی که منافعش با منافع تو یکی باشه، با این تفاوت که اون بین مردم محبوب و شناخته شده باشه؛ یک موفقیت بزرگه.»

دست هایش را روی شانه هایم قرار می دهد و می پرسد: «چی به تو می رسه؟»

وقت گفتن "شاید اعتماد تو" ارتباط چشمیمان را قطع نمی کنم.

لب هایش را کج می کند: «دروغ هات اصلا قشنگ نیستن.»

بدنم را تکان می دهم و شانه ام را از زیر دستش بیرون می کشم.

پاهایم را روی زمین محکم می کنم، بلند می شوم و او مجبور می شود قدمی عقب برود.

انگشتم را روی خالکوبی دستش می کشم.

-بهت خیانت نمی کنم.

دستم را بالا تر می برم و روی بازویش قرار می دهم.

-می خواستم بعد از خرید باغ ها برات توضیح بدم.

انگشتم را روی یقه ی پیراهنش می گذارم. سکوت کرده و با خشم، نگاهم می کند.

سرم را کمی جلو می کشم و زمزمه می کنم: «چون مطمئن نبودم بهم اعتماد داری یا نه. می خواستم اعتمادت رو داشته باشم.»

دستش را تکان می دهد و نزدیک صورتم نگه می دارد.

قبل از لمس گونه ام توسط انگشتم، سرم را عقب می کشم و به سمت راست اتاق می روم.

-از دواجم شکست خورده، بچه هام رو خیلی وقته ندیدم. اینجا، توی این سوله ی باریک و مسخره، گیر افتادم و...

نگاهم را از او می گیرم و ادامه می دهم: «و تو مجبورم می کنی کارهایی رو انجام بدم که دوست ندارم.»

دوباره به چشم هایش نگاه می کنم و با صدای بلندی می گویم: «ولی تو بهم شک می کنی و من حتی دلیلش رو نمی دونم.»

با حالتی کلافه می گوید: «کافیه.»

روی صندلی می نشیند و می گوید: «زن ها مثل همدیگه ان. خسته کننده و به شدت حساس.»

زمزمه می کنم: «و تو هم مثل بقیه ی مرد ها سعی نمی کنی اون ها رو بفهمی. من رو بفهمی.»

سرش را به چپ و راست تکان می دهد: «تو افسرده شدی سایدا.»

در حالی که از روی صندلی بلند می شود، اضافه می کند: «اما این دلیل نمی شه اجازه بدم هر تصمیمی که می خوام بگیرم.»

از اتاق خارج می شود و با صدای بلندی می گوید: «خودم دستیار تو انتخاب می کنم.»  
روی تخت فرود می آیم.

حالا باید یک راه دیگر برای ورود ایل بای، مردی که در مهمانی الیاس ملاقات کردم، به این عمارت پیدا کنم. پاهایم را جمع می کنم و چهار زانو روی تخت می نشینم.

مارال می گوید... چشم هایم را می بندم. مارال اینجا نیست که بگوید. تلخی این حقیقت، وجودم را پر می کند.

اگر بود، می گفت "شبهه مامانته." و بعد با دست های کوچکش به تنها عکسی که از مادرم در خانه دارم، یعنی داشتم، اشاره می کرد و می خندید. غزال هم روی پاهایم دمر می شد و با دست هایش نوری که از پنجره به درون خانه می تابید را می گرفت و می گفت: «ببین چه قدر دوستم دارن؟ توی دست هام می مونه.»

پلک هایم را از هم فاصله می دهم. در این سوله، هیچ ساعتی از روز نور خورشید درون اتاق را روشن نمی کند.

در لحظه ای گیر افتاده ام که نه تخیل فردایی بهتر و نه یادآوری دیروز زیباتر نجاتم نخواهد داد.

نیازمند آرامشی هستم از جنس خنده های کودکانه ی دختر هایم و قلبم بیشتر از هر زمان دیگری دوست داشتن و دوست داشته شدن می خواهد.

اما من وقتی برای تخیل آینده ای روشن را هرگز نداشته و نخواهم داشت. این را وقتی فهمیدم که چهارده سال داشتم.

از روی تخت بلند می شوم و با خشم روزنامه هایی که روی صندلی قرار دارند را بر می دارم.

با عجله و نامنظم آن ها را روی آینه می چسبانم و با صدای بلندی می گویم: «حق نداری به اون بچه فکر کنی. حق نداری برگردی به اون سال ها.»

قبل از چسباندن آخرین روزنامه، انگشتم را تهدید وار برای خودم تکان می دهم و تکرار می کنم: «حق نداری سایدا.»

از آینه که حالا کاملا با روزنامه پوشانده شده است، فاصله می گیرم و فنجان قهوه ام را از روی میز کنار تخت بر می دارم.

زبانم که نمی سوزد، قهوه را سر می کشم و فنجان را روی میز بر می گردانم. سرد که می نوشمش، تلخیش بیشتر می شود اما من از سوختن زبانم با نوشیدنی های گرم، بیزارم.

با ناامیدی به میزی که درست در وسط سوله قرار دارد نگاه می کنم. برای آوردن ایل بای به این عمارت، هیچ ایده ای ندارم به جز حرف زدن با آلنی که از روز گذشته تا حالا، راضی نشده است مرا ببیند.

از سوله خارج می شوم و در روشنایی روز، در حیاط می ایستم و به ساختمان بلند عمارت نگاه می کنم. هر طور که شده است باید با او حرف بزنم.

نگاهم را به در ورودی می دوزم و همزمان ترلان دیدم قرار می گیرد. پیراهنی سبز رنگ پوشیده است و گل های کوچک و زردی را میان موهایش قرار داده است.

قدمی جلو می روم و او از پله ها پایین می آید.

سوئچ ماشین را میان انگشت هایش جا به جا می کند و رو به من می گوید: «الان نرو سراغش. داره سعی می کنه بخوابه.»

و بعد از کنارم می گذرد و از صدای باز و بسته شدن در می توانم بفهمم سوار ماشین شده است.

دم و بازدم عمیقی انجام می دهم و بی توجه به حرف او، وارد می شوم.

آساو درحالی که می خندد با عجله از پله ها پایین می آید و همزمان صدای آلنی بلند می شود: «یک بار دیگه اونطوری بیای اینجا، شب باید بیرون بخوابی.»

و بعد صدای برخورد در به چارچوب، تمام خانه را پر می کند.

به جای بالا رفتن از پله ها، وارد آشپزخانه می شوم.

رو به ننا، خانم پا به سن گذاشته ای که آیناز او را به این نام می خواند، می گویم: «یک نوشیدنی گرم برای آلنی آماده می کنی؟»

به لیوان بزرگی که روی کابینت قرار دارد اشاره می کند: «تازه این رو اوردم پایین.»

تکه ای از کیک وانیلی روی میز را با چنگال جدا می کند.

-از دیشب نه حرفی زده و نه چیزی خورده.

با لمس کردن لیوان، گرمی نوشیدنی درون آن را حدس می زنم.

-می دونی چرا اینطوری شده؟

تن صدایش به وضوح کم می شود: «دیشب اینجا نبودی؟ بعد اومدن اون خانم و آقا، اینطوری شد.»

ننا حرف می زند و فکر می کنم چرا تا به حال از او درباره ی آلتی نپرسیده ام؟

-خانومی که اومد، قبلا هم زیاد اومده بود اینجا. ولی اونی که باهاش بود رو تا حالا ندیده بودم.

دستم را روی شانه ی نحیفش می گذارم و تشکر می کنم.

از پله ها که بالا می روم، فکر می کنم اگر ایل بای بفهمد درباره ی آن زنی که ننا از او می گوید؛ هیچ نمی

دانم، قطعاً برایم گران تمام خواهد شد.

در اتاق را به آرامی باز می کنم و نگاهم را در اتاق می چرخانم.

این اولین باری است که پایم را در این قسمت از خانه، اتاق خواب او، می گذارم.

تخت یک و نیم نفره ای که دقیقاً وسط اتاق قرار دارد، خالی است.

وارد می شوم و در را نیمه باز رها می کنم.

صدایش توی گوشم می نشیند: «گفته بودم نمی خوام ببینمت؛ چرا اینجاایی؟»

رو به روی پنجره می بینمش. پرده کنار رفته نیست اما او حضورم را حس کرده است.

لیوان را روی میز مشکی رنگی که بیش از حد بلند است، می گذارم.

پاسخ که نمی دهم، بی حوصله می پرسد: «چه بلایی سر زبونت اومده سایدا؟»

قدمی جلو می روم. حالا می توانم عکس هایی از یک پسر جوان که شباهت کمی با آلتی دارد را روی دیوار

ببینم.

-چرا نمی خواستی من رو ببینی؟

می چرخد و نگاهم به نگاهش گره می خورد.

-چه فرقی بین تو و بقیه هست که اون ها رو نبینم ولی تو رو ببینم؟

شانه هایم را کمی تکان می دهم. زیر لب می گویم: «هنوز بهم شک داری.»

بی آنکه از کنارم بگذرد، از پشت تخت رد می شود و لیوان را از روی میز بر می دارد.

-چی می خوای؟

رو به روی یکی از عکس ها می ایستم و سرم را بالا می گیرم. پسری که درون عکس قرار دارد، چشم ها و لب های زیبایی دارد.

حضورش را پشت سرم احساس و نفسم را حبس می کنم. قدمی جلو می روم و نفسم را آزاد می کنم.  
-بچرخ.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم.

او مانند همیشه نیست؛ او آرام تر، جدی تر و ریز بین تر از همیشه است.

به آرامی روی پاشنه ی پایم می چرخم و رو به رویش قرار می گیرم.

نگاهش از گردنم بالا می آید و لب هایم را رد می کند. چشم هایم را هدف قرار می دهد و می گوید: «نباید امروز می اومدی اینجا.»

دستش را روی کمرم می گذارد و مرا جلو می کشد.

تنم را منقبض کرده و با ترسی که سعی می کنم از چشم هایم بیرون نزد، نگاهش می کنم.

-آلن!

قدمی نزدیک می شود و سرش را کمی خم می کند... از میان لب هایش صدایی همچون "هوم؟" خارج می شود.

برای کنار او بودن هنوز زود است؛ خیلی زود.

بهانه می آورم: «تو با زن های زیادی بودی.»

لبخندش عمق می گیرد. مرا به عقب می راند و نزدیک تر از قبل می ایستد.

-تصور می کنیم که درست می گی؛ چه اهمیتی داره؟

به سختی در برابر مشت کردن دستم مقاومت می کنم.

سرش را خم می کند و سمت چپ صورتش، نجوا می کند: «همه می خوان اینجا باشن، توی این اتاق.»

به چشم هایم خیره می شود.

-و حالا تو اینجاایی؛ چرا ازش لذت نمی بری؟

با دلهره زمزمه می کنم: «آلن، برو عقب.»

نگاهش بی پروا تر از همیشه است. می توانم حدس بزنم که او مرا در چه حالتی در آن ذهن لعنتیش تصور می کند.

می خواهم چیزی بگویم که صدای آیناز، باعث می شود سکوت کنم.

-آلنی لطفا ای...

سرم را به سمت در می چرخانم، او اما همچنان به من خیره است.

نگاه آیناز، از تمام روز های گذشته سرد تر است؛ حالا او واقعا مرا دشمن خود می داند.

از حضورش استفاده می کنم و آرام خودم را عقب می کشم.

فشار دست آلنی که روی کمرم بیشتر می شود، به ناچار سرم را کمی جلو می کشم.

آهسته می گویم: «تو نمی خواهی اون فکر کنه من تو رو نمی خوام و تو من رو وادار می کنی؛ می خواهی؟»

سرم را کمی کج می کنم و به چشم هایش نگاه می کنم.

لعنتی، نگاهش با همیشه متفاوت است.

کمرم را محکم تر از قبل فشار می دهد و با نارضایتی، فاصله می گیرد.

بی آنکه ثانیه ای صبر کنم از کنارش می گذرم و بی توجه به آیناز از اتاق خارج می شوم.

نفس هایم با دلهره ای عمیق همراه هستند.

صدای فریاد آلنی، همانجا روی پله ی اول متوقفم می کند.

-بیرون!

من او را نخواسته ام و قطعاً به راحتی از این موضوع نخواهد گذشت.

با دیدن زنی که کاور لباسی را در دستش گرفته و نگاهم می کند، از حرکت می ایستم.

انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم و با خشمی که به خاطر رفتار آَلنی بوجود آمده است، می گویم: «اگه مثل لباس قبلی باشه، حتی امتحانش هم نمی کنم.»

کاور را روی مبل رها می کند.

-دوستش نداشتی؟ خیلی بهت می اومد.

لباس را بیرون می کشد و زیر لب می گوید: «آَلنی از کارهای من تعریف نمی کنه ولی می دونم راضیه، وگرنه این همه سال برایش کار نمی کردم.»

شلوار را از دستش می گیرم و جلوی صورتم نگه می دارم.

-اما از لباس قبلی خیلی خوشش اومده بود.

جلو می آید و درحالی که شلوار را از دستم می گیرد، با خنده می گوید: «کاش تو همیشه ماموریت داشته باشی. پولی که بهم داد از روزهای عادی بیشتر بود.»

صدای شکستن ظروف، در خانه می پیچد و ننا با عجله از آشپزخانه بیرون می آید.

درحالی که به سختی از پله ها بالا می رود، می گوید: «قسم می خورم اگه کار آیناز باشه، از این خونه ببرمش؛ قسم می خورم.»

لباس ها را از دست زن می گیرم و با گفتن "این قابل تحمله." به سوله باز می گردم.

باید برای رفتن به باغ الیاس آماده شوم و اصلاً دلم نمی خواهد این کار را انجام بدهم.

دوست دارم بروم در حمام، زیر دوش بایستم و به یاشا فکر کنم. به او که می داند من اینجام، با چه چیزهایی سر و کار دارم و با مرگ دست و پنجه نرم می کنم؛ اما ذره ای برایش مهم نیست.

موهایم را می بافم و روی شانه ام رها می کنم.

یاشا می داند آَلنی به زن ها نه، اما به تن هایشان علاقه دارد و مرا در این عمارت منحوس رها کرده است.



ساعت روی دیوار، توجهم را جلب می کند.

تا یک ساعت دیگر باید رو به روی باغ الیاس ایستاده باشم و با او درباره ی بیماری گیاهانش حرف بزنم. شاید اگر دست از فکر کردن به یاشا بردارم و همه ی حواسم را به نقشه بدهم، زودتر از این وضع رها شوم.

دکمه های پیراهن آستین بلندی که خیاط آلنی برایم طراحی و دوخته است را می بندم. زیپ شلوار را بالا می کشم و با برداشتن تلفنی که آساو برایم آورده بود، سوله را ترک می کنم.

وارد حیاط که می شوم، برای ثانیه ای به چشم هایم شک می کنم. مردی که پشت فرمان ماشین نشسته است، راننده ی همیشگی نیست؛ آلنی است.

پلک می زنم و چند قدم جلو می روم. چشم هایم اشتباه نمی کنند، او با کت و شلوار پشت فرمان نشسته است و بی آنکه نگاهم کند، با پیپ توی دستش مشغول است.

با تردید جلو می روم و سوار می شوم.

امیوار هستم نخواهد از اتفاقی که ساعتی پیش رخ داده است، چیزی بگوید.

همزمان با روشن کردن ماشین، دستور می دهد: «کمربندت رو ببند.»

نگاهش می کنم.

با بی خیالی می گوید: «سال هاست پشت فرمون ننشستم.»

می دانم، حتی دلپیش را هم می دانم. با این حال به آرامی می پرسم: «چرا؟»

پیپ را رها می کند.

-مثل اکثر آدم ها، بعد از یک تصادف خیلی بد، تصمیم گرفتم دیگه رانندگی نکنم.

از گوشه ی چشم نگاهم می کند و ادامه می دهد: «و تو اون تصادف یک نفر کنارم بود.»

او اهل توضیح نبوده و نیست. قطعاً می داند من از همه چیز خبر دارم که درباره اش حرف می زند.

لب هایم را با زبانم تر می کنم.

-اون یک زن بود؟

دیگر سنگینی نگاهش را حس نمی کنم و او خشک می گوید: «مُرد.»

کمر بند را باز می کنم.

-بد نبود.

ابروهایش را به هم نزدیک می کند اما حرفی نمی زند.

از ماشین پیاده می شوم، دستم را بالا می آورم و موهایم را از صورتم عقب می زنم.

-پنج دقیقه!

صدایش رسا و بلند است.

سرم را بالا می گیرم. آهسته و با حوصله به سمت الیاس که در برابر دری آهنین ایستاده و نگاهم می کند، می روم.

برای نقش بازی کردن، کار کردن، انرژی ندارم و تنها دلیلش رفتار آلی و چیزهایی است که از ننا شنیده ام.

رو به روی الیاس که پیراهن و شلوار ساده ای پوشیده است، می ایستم و می گویم: «انتظار برای بعضی از آدم ها خوبه.»

اجازه نمی دهم حرف دیگری بزند و با انگشتم به در اشاره می کنم.

-می تونم اینجا رو ببینم؟

کلید را درون قفل می چرخاند.

-فکر می کردم با دستیار یا...

نگاهم را به چشم هایش می دوزم.

خم می شود و پاچه های شلوارش را کمی بالا می دهد.

-خب می دونی، فکر نمی کردم تنها بیای اینجا.

قبل از ورود سرم را می چرخانم و با ندیدن ماشین آلی، متوجه منظور الیاس می شوم.

او مرا اینجا رها کرده است.

همراه الیاس وارد باغ می شوم و فکر می کنم به جهنم که لباس کثیف خواهد شد.

درخت ها بیمارن، این را از خشکی بیش از حد شاخه ها و زرد بودن برگ ها، می فهمم. ریشه ی در آمده ی درختچه ها و میوه های له شده ی زیر درخت ها، مطمئنم می کنند پیش از من، یاشا اینجا بوده است.

می توانم مطمئن باشم او به آب و خاک این باغ، کود و یا هورمونی وارد کرده است.

دستم را از جیب لباس بیرون می کشم.

-باغبون دارید؟

غمگین دستش را روی تنه ی درختی می کشد.

-یک باغبون پیر. هفته ی پیش تصادف کرده و مجبور شدم به جای اون، یک نفر دیگه رو استخدام کنم.

حتی می توانم مطمئن باشم تصادف آن باغبان بیچاره هم قسمتی از نقشه ی یاشا بوده است.

نگاهم را به الیاس می دوزم.

دستم را روی برگ خشک شده ای که هنوز از شاخه آویزان است، می کشم.

-اگه بهت بگم نمی تونی کاری براشون بکنی...

نگاهش را می شناسم. مادرم هنگامی که مادرش را روی تخت خواباندند و گفتند دیگه نمی تواند حرکتی کند، همینطور نگاهش می کرد. نا امید و نا باور.

آب دهانم را قورت می دهم و پلک می زنم.

وقت فکر کردن به گذشته را ندارم.

دستم را روی بازوی الیاس می گذارم.

با لبخندی که سعی می کنم مغموم به نظر برسد، می گویم: «متاسفم، اما اینجا دیگه درست نمی شه.»

-خاطرات بچگی و جوونی من تو همین باغ چال شده. نباید این بلا سرش می اومد.

روی زانو می نشینم. ریشه ی گره دار درختی را لمس می کنم. خشک تر از آن چیزی است که با چشم می بینم. در دستم پودر می شود.

-جز فروش اینجا و استفاده از پولش توی یک کار بهتر، نمی تونم پیشنهاد دیگه ای بهت بدم.

احساساتی شده است. به خوبی می توانم اشک حلقه زده درون چشمانش را ببینم.

صدایش می زنم و او به آرامی می گوید: «منصفانه نیست.»

چرخی در باغ بیمارش می زند و تکرار می کند: «اصلا منصفانه نیست.»

می ایستم و در حالی که دست هایم را به هم می زنم تا خاک روی دستم پاک شود، می گویم: «می تونی از

یک جای کوچک تر اما سالم شروع کنی.»

بی حوصله نگاهم می کند و می گوید: «کی اینجا رو می خره آخه؟»

شانه بالا می اندزم.

-آلی.

مشکوک نگاهم می کند. ناگهان با خشم می گوید: «پس نقشه اتون همینه؟ تو رو با نقشه می فرستاده اینجا

که بگی دیگه کارش تمومه و بعد اینجا رو بخره و تو دوباره اینجا رو مثل روز اول کنی؟»

دست هایم را درون جیب هایم فرو می برم.

به لب هایم که از خشم لرزان هستند نگاه می کنم.

-من امشب از اینجا می رم. علاقه ای هم به کار کردن روی باغ هایی که دیگه هیچ سودی ندارند، ندارم.

به سمت خروجی حرکت می کنم و می گویم: «اگر خواستی با یک سرمایه ی جدید وارد یک کار جدید

بشی، ساعت دوازده شب می تونی بری سراغ آلی.»

به سمت او که همچنان خشمگین و مشکوک به نظر می رسد، می چرخم.

-اگه کمی زود تر بیای، من رو هم می بینی...

کاش می شد اگر حرف هایم واقعیت داشته باشند و امروز، آخرین روز ماموریتم در ائلمیرا باشد.

خارج می شوم و شماره ی آلی را می گیرم.

-کارم تموم شد. امشب می تونی باهاش معامله کنی.

قدمی از در فاصله می گیرم و پیش از اینکه او حرفی بزند، ادامه می دهم: «و راستی، احساس چاقی می کنم؛ پس، می خوام کمی پیاده روی کنم.»

تماس را قطع می کنم.

وقتی حال روحی خوبی ندارم؛ صدای آدم ها، گریه و خنده ی بچه ها، صدای پارس سگ، صدای گربه هنگام فارغ شدن و صدای حشرات هنگام جفت گیری، در سلول های مغزم نفوذ می کنند. آنقدر به مغزم فشار می آورند تا کم کم درد سلول های مغزم به چشم هایم نفوذ می کنند و مجبور می شوم هر کجا که هستم، بنشینم و پلک هایم را روی هم فشار دهم.

به همین دلیل هم وقتی غزال را باردار و از این موضوع عصبی بودم، مدتی را دور از خانه و تنها سپری کردم. هم من هم جنینی که باردار بودم، نیاز به آرامش داشتیم. وقتی غزال به دنیا آمد، متوجه شدم او از صداهایی که می شنود، به جز صدای من، متنفر است و وحشت می کند.

یاشا وقتی برای بچه ها نداشت و برایش مهم نبود نوزاد چند هفته ای و بعد ها چند ماهه ی ما، با چه مشکلی دست و پنجه نرم می کند. بنابراین من مجبور بودم به تنهایی غزال را به دکتر ببرم و غصه اش را بخورم. دکتر می گفت او تنها از صداها وحشت دارد و بعد ها خوب خواهد شد. اما چیزی که من می دیدم، حرف او را رد می کرد.

دستی روی شانه ام می نشیند و صدای آشنایی را می شنوم.

به آرامی می چرخم و او مجبور می شود دستش را از روی شانه ام بردارد.

—حق نداری اینجا باشی.

به دیوارهای نم زده ی کوچه دست می کشد و با بیخیالی می گوید: «تو هم حق نداشی بدون اینکه من رو وارد اون عمارت لعنتی کنی، به دیدن الیاس بری.»

قدمی از او فاصله می گیرم و با عصبانیت پاسخ می دهم: «ایل بای! توی مهمونی هم بهت گفتم؛ من کارم رو بلدم. مدام چکم نکن، مدام از من ایراد نگیر. چیزی تا تموم شدن این روزها نمونده. شاید کمتر از یک ماه دیگه.»

مچ دستم را می کشد.

می ایستم اما همچنان به جای نگاه کردن به او، به سمت دیگری نگاه می کنم.

-تو داری رئیس رو می پیچونی. یک نقشه ای داری! من بهت مشکوکم.

مردمک هایم را می چرخانم و به او خیره می شوم. یک خالکوبی جدید به چهره اش اضافه کرده و با شلوراک و رکابی در شهر می چرخد.

او حق ندارد به منی که بچه هایم را گذاشته و خودم را در این آشوب غرق کرده ام، بگوید خیانت کار. او که تنها سه سال است با ما کار می کند، نباید اینگونه رو به روی منی که تمام نوجوانی و جوانیم را در این شغل لعنتی گذاشته ام، بایستد و مرا خیانت کار بخواند.

سرم را جلو می برم. مچ دستم را از دستش بیرون می کشم. خشمگین و یخ زده نگاهش می کنم.

صدایم وقت فریاد کشیدن، می لرزد: «تنها کسی که هیچ وقت به اون خیانت نمی کنه، منم. می فهمی؟!»  
و با فشار دادن پایم روی پای او که به جای کفش، صندل های مردانه ای پوشیده است؛ تمام خشمم را خالی می کنم.

و وقتی چهره در هم می کشد و سعی می کند عقب برود، آب دهانم را روی زمین پرت می کنم و دور می شوم.

هنگامی که خودم را در پیچ کوچه پنهان می کنم، با همان صدای بلند، می گویم: «و این بار آخریه که پارت رو توی این کوچه ها می ذاری ایل بای.»

آخرین خانه ی این کوچه ی بن بست، خانه ایست که در آن بزرگ شده ام؛ خانه ی مادرم.  
رو به روی در چوبی می ایستم. نگاهش می کنم و سعی می کنم درون خانه را به یاد بیاورم.  
می توانم همه چیز را واضح ببینم.

پدرم روی ایوان ایستاده و با انگشت هایش روی ستون ایوان ضربه می زند.

انتظارم را می کشد. آخرین باری که او را دیده بودم گفته بود حق ندارم در سینما کار کنم چرا که من اصلا متعلق به چنین جاهایی نیستم. و حالا من از سینما بازگشته ام تا در خانه استراحت کنم اما با او رو به رو شده ام؛ با پدرم.

می توانم مرد جوانی که هیکل ورزشکاریش توجهم را جلب می کند را به یاد بیاورم.

کمی آن طرف تر از پدرم ایستاده و سیگار دود می کند.

می خواهم به پدرم دروغ بگویم که از کار بر نمی گردم اما او، بی توجه به هر چیزی تنها می گوید: «صبح زود یاشا میاد اینجا و باید با هم به دیدن مربیتون برید.»

یاشا سرش را بالا می آورد و سخت نگاهم می کند.

قدمی از در خانه فاصله می گیرم و تمام تصاویر ذهنم را پاک می کنم.

مطمئن هستم آن روز در چشم او دختری بی عرضه که تنها هنرش تمیز کردن کف سالن سینماست، آمده بودم. و بعد ها او مرا حتی بیشتر از آنچه انتظارش را داشتم، خواست. اما، به روش خودش...

قدم دیگری از در فاصله می گیرم و تنم را به دیوار می چسبانم.

بی آنکه مستقیم به در چوبی خانه نگاه کنم، می توانم روز های بعد از اولین دیدارمان را به یاد بیاورم.

روز هایی که نمی دانستم چرا مجبور به یاد گرفتن فنون رزمی هستم اما برای کنار یاشا بودن، بی چون و چرا آن ها را یاد می گرفتم و سعی می کردم بی نقص باشم.

یاشا چند سال زود تر از من مشغول شده بود و بنابراین خیلی زودتر از من و آبا، پسری که در کنار ما مشغول یادگیری بود، تمام فنونی که نیاز داشت را یاد گرفت. آخرین روزی که او را دیدم، چند دقیقه ای سرم را روی شانه اش قرار دادم و برای اینکه دیگر قرار نبود بینمش ابراز ناراحتی کردم. اما او تنها دستش را دور کمرم پیچاند و مرا به خودش فشار داد.

در حالی که از خشم پاهایم را محکم روی زمین می کوبم، کوچه را ترک می کنم. من نباید این چیز ها را به یاد بیاورم اما هنوز هم می توانم فردای آن روز را دقیقا در برابر چشم هایم ببینم. وقتی صبح زود در خانه به صدا در آمد و امیدوارانه انتظار داشتم یاشا را ببینم اما آبا را دیدم.

سعی می کنم ذهنم را روی برنامه ام و پایانش متمرکز کنم و گور پدر یاشا که مرا نمی خواهد و لعنت به من که او را می خواهم.

مقصدم باید عمارت آلتی باشد، نیست. ذهنم باید درگیر الیاس و معامله ای که قرار است انجام شود، باشد؛ نیست. هدفم خانه ی یاشا و ذهنم درگیر گذشته است. این می تواند ضربه ی بزرگی به من و تمام برنامه هایم بزند. اما کنترل فکرم را از دست داده ام و نمی دانم چگونه می توانم آن را بدست بگیرم.

با اینکه کاملا از خانه ی مادرم دور شده ام، باز هم می توانم آن روز ها را در برابر چشم هایم ببینم.

رو به روی یاشا می ایستم. به دیوار تکیه زده است و سیگاری میان انگشت هایش می سوزد.

پس از پنج ماه، او را در یکی از انبار هایش ملاقات کردم و حالا پس از دو هفته، برنامه ای ترتیب داده ام تا او را در این هتل و در میان جمع ببینم.

صدای آبا را می شنوم.

-سایدا! تو ذهنت خوب کار می کنه، یک چیزی بگو نتونه انجام بده، بعد مجبورش کنیم برامون برقصه.

صدای خنده ی آیسو بلند می شود و آبا نیز بلند تر از او می خندد.

یاشا همچنان با همان نگاه جدی، به من خیره است. اهل اینطور دوره می ها نیست. جز کار به چیز دیگری اهمیت نمی دهد و همین موضوع باعث شده است او را انتخاب کنم.

قدمی جلو می روم و سیگار را از میان انگشتانش بیرون می کشم.

صورتش را رو به روی صورتش نگه می دارم و بی آنکه صدایی از دهانم خارج شود، تنها لب هایم را تکان می دهم: «با من ازدواج کن.»

سیگار را به لب هایم نزدیک می کنم.

صدایش آرام اما متعجب است.

-چی؟!

دود را دقیقا در صورت او فوت می کنم. این بار با صدایی که هم خودش هم آیسو و آبا بشنوند، می گویم: «تو به جای گفتن حقیقت انتخاب کردی کاری که من می گم رو انجام بدی. پس، با من ازدواج کن!»

آیسو تلاش می کند مانند من هنگام شگفت زده شدنم، به زبان انگلیسی حرف بزند اما تنها واژه ای نامفهوم به گوشم می رسد.

یاشا دستش را روی کمرم می گذارد و سرش را کمی خم می کند.

-این چیزیه که از من می خوای؟

آبا با جدیتی که در لحنش حس می شود، مخالفت می کند: «بی خیال سایدا.»

بی آنکه سرم را بچرخانم و او را ببینم، تکرار می کنم: «با من ازدواج کن یاشا.»

آیسو با هیجان می گوید: «قبول می کنی داداش؟»



یاشا انگشتش را روی کمرم تکان می دهد.

-تاریخ عروسی رو هم مشخص کردی؟

فکر به اینکه همه چیز دقیقا همانطور که می خواهم پیش می رود، بی نهایت خوشحالم می کند.

پلک می زنم و با لحنی به ظاهر بی خیال می گویم: «می تونیم خیلی زود انجامش بدیم.»

با چهره ای مشکوک می پرسد: «باید تا آخر عمر تو رو تحمل کنم؟»

می خواهم مشتم را روی شانه اش بکوبم اما با حرفی که می زند، دستم روی هوا معلق می ماند.

-از این بابت، خوشحالم...

صدای نفس های تند یک زن، صدای آشنای بوسه های کوتاه و در نهایت دو تن آمیخته شده بهم؛ این تمام چیزیه که مرا از گذشته ای که در آن غرق شده ام بیرون می کشد.

پشت ساختمان خانه ای که زمانی در آن زندگی می کردم، تنم را چسبانده ام به ماشین یاشا و مبهوت مانده ام. وقتی خانه را ترک می کردم، انتظار چنین چیزی را داشتم اما سعی می کردم به این موضوع فکر نکنم.

لعنت فرستاده ام به یاشا اما باز هم خودم را کشیده ام به خانه اش و حالا، لعنت به من که این اشتباه را مرتکب شده ام.

زن را می شناسم، حتی بیشتر از یاشا. آی تکین لعنتی از نبود من در این خانه ی بی در و پیکر استفاده کرده است. و حالا طوری خود را به یاشا نزدیک کرده که انگار پیش از این هیچ زنی در زندگی یاشا نبوده است!

اتفاق گوشه ی حیاط، محل بازی بچه ها بوده است و حالا انگار محلی برای...

دیگر نباید اینجا بمانم. دیگر نباید به این فکر کنم که یاشا مرا دوست داشته است یا چون مطمئن بود می توانم او را به قدرت برسانم با من ازدواج کرده است.

باید خودم را به عمارت آلنی برسانم. خیلی کارها دارم که باید انجام دهم. باید برای آمدن الیاس و ایفای نقش مسافر در برابر او آماده شوم.

از مدت ها پیش همچو زنِ کوری که چشم هایش را در نیاورده اند و وحشت افتادن چشم هایش هنگام گریه کردن را دارد؛ از اشک ریختن وحشت دارم. می ترسم قطره ای اشک روی گونه ام سر بخورد و تمام آنچه این سال ها برای ساختنش تلاش کرده ام را از بین ببرد.

پیاده روی طولانی و دیدن آی تکین در کنار یاشا، انرژیم را گرفته است.

به عمارت که می رسم، به جای سوله به سمت ساختمان اصلی می روم تا با یک نوشیدنی قوای رفته ام را بازگردانم.

-من همین الان باید این دختر رو از اینجا ببرم. هرچی تونسته اذیتش کرده. دیگه کافیه.

چانه ی لرزان آیناز را رد می کنم و نگاهم را به آساو که دست راست او را گرفته است می دوزم.

ننا نیز دست چپ آیناز را می کشد و همچنان غر می زند: «باید بریم، باید بریم.»

آساو از کوره در می رود: «کجا می خوای ببریش؟ تو که رئیس رو می شناسی. فقط در صورتی می تونیم اینجا رو ترک کنیم که مرده باشیم!»

ننا غمگین و عصبی دست آیناز را رها می کند.

-عصبیش کرده. ببین چه بلایی سر خونه آوردن. دست خودش رو هم بریده.

به دست باندپیچی شده ی آیناز نگاه می کنم.

می خواهم وارد سالن اصلی شوم اما دست زنانه ای روی شانه ام، مانع می شود. صدای ترلان را دقیقا از پشت سرم می شنوم.

-آلن منتظرته. برو بالا.

سرم را به سمتش می چرخانم.

-از پشت ساختمون برو.

چشمکی می زند و وارد سالن عمارت می شود.

زمان مناسبی برای دیدن آلنی نیست اما نمی توانم در برابر وسوسه ام برای یک نوشیدنی، مقاومت کنم. در سوله چیزی پیدا نخواهم کرد پس باید خودم را به او برسانم.

پشت ساختمان می ایستم و به پله های فلزی نگاه می کنم. این خانه معماری عجیبی دارد و حدس می زنم به خواست خود آلتی، اینطور ساخته شده باشد.

پله ها به سالن کوچک و باریکی ختم می شوند که در انتهایش، دری قرار دارد.

در را باز و وارد اتاق می شوم.

توی بالکن ایستاده است. آستین های پیراهن سفیدش را تا آرنج تا زده و لیوانی توی دستش دارد.

-سایدا!

رو به رویش می ایستم.

-اون رو بده به من.

به لیوان توی دستش اشاره می کنم و بی طاقت می گویم: «لطفا.»

قدمی نزدیک می شود.

-کجا بودی؟

تک خنده ی کوتاهش با گفتن "خب معلومه کجا بودی!" همزمان می شود.

تعجب نگاهم را با چرخاندن سرم از دید او پنهان می کنم.

انگشتش را روی گونه ام می کشد و سرم را به آرامی می چرخاند.

-چی باعث بهم ریختگی شده؟ با یکی دیگه بود؟

سرم را عقب می کشم.

لعنت به او که می داند و به رویم می آورد یا شا یک نفر دیگر را خواسته است.

قبل از اینکه لب هایم بلرزند، برای گرفتن لیوان دستم را به سمت دستش جلو می برم. اما دستش را عقب

می کشد و مجبورم می کند کمی به سمتش خم شوم.

کامل که نزدیکش می شوم، لیوان را لبه ی تراس قرار می دهد و نگاهم می کند. به شیطنت نگاهش اخم

می کنم.

بی حوصله می گویم: «من واقعا به اون نیاز دارم.»

آرنج دستم را میان انگشتانش نگه می دارد.

-باشه برای بعد.

مرا به درون اتاق می کشاند و سرش را نزدیک صورتم نگه می دارد.

انگشت هایش لا به لای موهایم گم می شوند.

با بیچاره ترین حالت خودم، می گویم: «نمی خوام کار اون رو تکرار کنم.»

سرش را کنار گوشم نگه می دارد.

نجوا می کند: «به چیزی فکر نکن سایدا.»

سرش را از گوشم دور می کند و ساده و آرام لب هایم را می بوسد.

دست هایش روی تنم می چرخند و من سعی می کنم به چیزی فکر نکنم.

به هیچ فکر کردن کار آسانی نیست و وقتی که ذهنت افسرده شده باشد، غیر ممکن است.

کف دست هایم را روی سینه اش قرار می دهم و به سختی خودم را عقب می کشم.

-می خوام برم.

انگشت هایش روی بازو هایم متوقف می شوند.

به چشم هایم نگاه می کند.

به آرامی می گوید: «تو استرس داری.»

دستم را بالا می آورم و روی دستش می نشانم.

-تو هم همینطور.

ناگهان فشار انگشت هایش را بیشتر می کند.

درک بیچارگی او در این موقعیت، از من بر نمی آید.

خودم را عقب می کشم و با برداشتن بطری روی میز، اتاق را ترک می کنم.

صدای آیناز توی سالن پیچیده است. با ننا بحث می کند.

یکی از انگشت هایم را روی لب هایم می کشم.

حرارت لب های او روی لب هایم جا مانده است.

حقیقت مانند یک فیلم کوتاه در برابر چشم هایم رنگ می گیرد.

آلنی، مرا و من، آلنی را و ما، یکدیگر را بوسیده ایم! او مرا لمس کرده و او... خدایا، تن او مرا خواسته است!

در بطری را باز می کنم و همچو دختر بچه ای هیجان زده، همه ی محتویات بطری را می نوشم.

به سوله که می رسم، فراموش می کنم یاشا را در چه حالی دیده ام. روی تخت که دراز می کشم، از یاد می

برم در اتاق آلنی چه اتفاقی افتاده است. و وقتی بعد از چند ساعت از روی تخت بلند می شوم، دقیقا به

"هیچ" فکر می کنم.

بعد از دریافت پیام ترلان که می گوید الیاس به عمارت آمده است، چمدانی که آساو به اتاق آورده را به

دنبال خودم از سوله بیرون می کشم.

در حیاط عمارت، با الیاس رو به رو می شوم.

لبخند می نشانم روی لب هایم و می گویم: «دقیقا سر وقت.»

دستم را می فشارد. لبخند غمگینی می زند.

آلنی با صدایی رسا نام او را بر زبان می آورد.

از رو به روی الیاس کنار می روم و او در جواب آلنی و خوش آمد گویی سلام کوتاهی می گوید.

آلن مسخره می کند: «بهم نگو برای این معامله ناراحتی!»

الیاس با خشم قدمی جلو می رود.

-عصبانیم.

خودم را پرت می کنم میان مکالمه ی نچندان دوستانه ی آنها و می گویم: «آقایون، من باید زودتر برم، نمی

خواید باهام خداحافظی کنید؟»

الیاس قدم جلو رفته را به عقب باز می‌گردد و دستم را میان دستانش می‌فشارد.  
-خوشحال شدم.

آلنی بی آنکه حتی نگاهم کند، خشک می‌گوید: «بی خطر.»

و خطاب به الیاس، با صدای بلند تری می‌گوید: «عجله کن، پیرمرد.»  
نگاهم را تا لحظه‌ای که وارد ساختمان شوند، به دنبال او می‌کشم.

آدم‌ها دوست داشته شدن را نیاز دارند. و زن‌ها، بیشتر از مرد‌ها به حس زیبای دوست داشته شدن، علاقه و احتیاج دارند. حالا احساس می‌کنم دوست دارم یک مرد با عشق مرا نگاه کند و اگر آن مرد، آلنی باشد؛ چه بهتر.

آساو بیرون از خانه چمدان را از دستم می‌گیرد و درون صندوق ماشین جا می‌دهد.

نمی‌دانم از چه زمانی دیگر یا شا را دوست نداشته‌ام. از وقتی به احساسش شک کردم یا از وقتی او را با یک نفر دیگر دیدم؟ شاید هم از وقتی که عاشق بچه‌ها بودم و او آن‌ها را نمی‌دید.

توی ماشین که می‌نشینم، آساو یک کارت شناسایی جعلی روی پایم می‌گذارد.

-الیاس آدم زرنگی نیست و احتمالا حرف‌ها رو باور کرده. اما برای احتیاط امشب با این کارت برات توی هتل اتاق گرفتیم. صبح ترلان میاد دنبالت.

به اسم روی کارت نگاه می‌کنم.

-آیشین؟

شانه بالا می‌اندازد.

-آلن گفت این اسم بهت میاد...

ماشین را خاموش می‌کند. نگاهم می‌کند و می‌پرسد: «می‌خواهی باهات بیام؟»

قبل از پیاده شدن، زمزمه می‌کنم: «چمدون رو...»

ناگهان با خشم به سمتش می‌چرخم و می‌گویم: «من که نباید اون چمدون رو تحویل کسی بدم؟»

با بیخیالی سیگارش را از شیشه‌ی ماشین به بیرون پرت می‌کند.

-یک زن. ساعت دوازده شب برای نظافت میاد به اتاق و تو بهش می گی همه ی لیوان ها سالمن. اگه سرش رو تکون داد و خواست بیاد تو، راهش می دی.

در ماشین را باز می کند.

-چمدون رو می ذاری توی قفسه ی دوم میزی که با خودش آورده و یک پاکت ازش می گیری. همین. پیاده می شود و در را می کوبد.

انگشت هایم را روی صفحه ی تلفن فشار می دهم و برای آلنی تایپ می کنم: «قرار نبود جا به جایی مواد هم با من باش...»

ناگهان هرچه نوشته ام را پاک می کنم و به خودم دلداری می دهم: «کمتر از یک ماه دیگه همه چیز تمومه. آرام باش.»

چمدان را از دست آسائو می کشم و با قدم های محکم وارد لابی هتل می شوم.

فکر به اینکه بعد از تمام این کثافت کاری ها، می توانم دختر هایم را در آغوش بکشم و تا چند سال هیچ نوع ماموریتی را قبول نکنم؛ انرژی از دست رفته ام را باز می گرداند.

با صدای چند ضربه ی آرام به در، چشم هایم را باز می کنم.

با بی حالی از روی مبلی که در آن فرو رفته ام بلند می شوم و خودم را به در می رسانم.

زن، پیراهن خاکستری ساده ای به تن دارد و یک کلاه کوچک هم روی سرش گذاشته است.

باید خودش باشد، وگرنه این ساعت اصلا ساعت نظافت نیست.

زمزمه می کنم: «همه ی لیوان ها سالمن.»

همانطور که آسائو گفته است، سرش را تکان داده و چرخش را به سمت در هل می دهد.

از صدای کشیده شدن چرخ بر روی سرامیک اتاق، تمام تنم می لرزد.

چمدان را درون قفسه ی دوم می گذارم و منتظر نگاهش می کنم.

خمیازه اش باعث می شود به یاد بیاورم چه قدر خسته ام و همانند او خمیازه ای طولانی می کشم.

دستش را زیر پیشبند سفیدش فرو می برد.

قدیمی نزدیک می شوم و وقتی برای دادن پاکت به من مکث می کند، با عجله مچ هر دو دستش را میان انگشتانم اسیر می کنم.

چشم هایش را گرد می کند و با لهجه ی انگلیسی می گوید: «چیکار می کنی؟ ولم کن.»

بی آنکه حرفی بزنم، او را به سمت دیوار هدایت می کنم و انگشت هایم را روی مچ دستش جلو تر می کشم.

زمانی که دسته ی فلزی چاقو را لمس می کنم، نگاهم را به چشم هایش می دوزم.

وحشت زده و با لب هایی لرزان، می گوید: «برای دفاعه. می دونی که چه قدر کارمون سخته؟! همیشه تو خطریم.»

چاقو را بیرون می کشم و هر دو دستش را با دست چپم نگه می دارم.

همچنان سعی دارد با بهانه هایش مرا قانع کند.

کلافه از مشکلی که پیش آمده، چاقو را رو به روی چشم هایش می گیرم.

-من از سردرد بیزارم و اگه یک بار دیگه صدات رو بشنوم، قول نمی دم تو رو مقصرش ندونم!

همانطور که او را به دیوار و خودم را به او چسبانده ام، با پایم میز را به سمت خود می کشم و از روی آن، دو پارچه ی سفید بر می دارم.

برای احتیاط میز را هل می دهم تا دور شود و با پارچه هایی که در دست دارم، دهان زن را می بندم.

او را به دنبال خودم به سمت مبل می کشم و با فشار دستم بر شانه اش، مجبورش می کنم بنشیند.

مردمک لرزان چشم هایش را ندیده می گیرم و

دو پارچه ی دیگر بر می دارم تا دست هایش را ببندم.

میز بدرد بخور را کاملاً از او دور می کنم و تلفنم را از زیر بالش روی تخت برمی دارم.

صدای گرفته ی آساو را که می شنوم؛ غر می زنم: «به جای پاکت، چاقو گرفتم!»

وقت گفتن "حواست بهش باشه، خودم رو می رسونم." هوشیار تر به نظر می رسد.

دوست ندارم از او بپرسم چرا و دوست ندارم صدای نفس های ترسیده اش را بشنوم؛ پس



بطری آب را از یخچال کوچک اتاق بیرون می کشم و رو به او می گویم: «قتل برای یکم جنس خیلی مسخره ست.»

آب را سر می کشم. نزدیک تر می روم و درحالی که پارچه را از لب هایش فاصله می دهم، می گویم: «کار های مسخره هم که اگر عادت بشن ترک کردنشون خیلی سخته.»

سعی می کند چیزی بگوید اما انگشت اشاره ام را جلوی بینیش قرار می دهم.

-و تو یک روز به خودت میای و می بینی برای ته مونده ی یک ساندویچ، داری یک نفر رو می کشی!

دوباره پارچه را روی لب هایش می گذارم و به انتظار آساو، روی تخت می نشینم.

دقایقی بعد در را که باز می کنم، برخلاف انتظارم، با آلنی رو به رو می شوم.

مبهوت سر خیسش، به آرامی نامش را صدا می زنم.

دستش را روی شانه ام می گذارد و مرا کنار می زند.

با تعجب به دنبالش می روم و او تشر می زند: «در!»

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. عقب گرد کرده و در را می بندم.

صدای سیلی آلن بر روی صورت زن، مرا از شوک دیدار او خارج می کند. جلو می روم و چاقو را رو به رویش نگه می دارم.

پیش از آنکه حرفی بزنم، چاقو را می گیرم و کوتاه می گوید: «حوله.»

بیزار از لحن دستوریش، با قدم هایی پر حرص خودم را به سرویس اتاق می رسانم.

-قرار بود آساو بیاد.

از سرویس که خارج می شوم، رو به رویم ایستاده است.

همزمان با من که سرم را بالا می گیرم، سرش را خم می کند و درحالی که حوله را از دستم می کشد، نجوا

می کند: «اون وقت باید تا صبح، با اون توی این اتاق می موندی.»

پلک می زنم و به آرامی فاصله می گیرم.

همانطور که حوله را روی سرش می کشد؛ با صدای بلندی می گوید: «بارون چیز خوبی نیست؛ مخصوصا وقتی که دلت نخواد خیس بشی اما یک نفر مجبورت کنه بری زیر بارون.»

فاصله را پر می کند و نزدیکم می ایستد. در نگاهش بی تفاوتی موج می زند. انگشتش را روی صورت و کنار لبم می کشد. حوله را روی شانۀ ام می اندازد و با لبخند کجی، دور می شود.

اینکه بی اجازه مرا لمس می کند، اصلا برایم خوشایند نیست.

او و احساسش را نمی فهمم. با یک چیزی دست و پنجه نرم می کند که نمی دانم چیست یا حداقل، نمی خواهم بدانم چه چیزی است.

دانستن این مشکل او ممکن است دلم را بلرزاند و همه ی برنامه را بهم بریزد.

باید خود و احساساتم را پشت دیواری که ساخته ام نگه دارم مبادا دلم برای این مرد برود و گند بزنم به تمام نقشه هایی که سال ها برایشان زحمت کشیده ام.

خودش را به زن می رساند و دست هایش را دوطرف او قرار می دهد.

-حالا اگه می خوام برای اینکه من رو کشوندی اینجا، خیلی بهت سخت نگیرم؛ بدون حاشیه رفتن برام بگو دستور کی بوده؟

دهانش را باز می کند و پچ پچ می کند: «عجله کن.»

لرزش صدای زن باعث می شود چند قدم نزدیک شوم.

-ضربه ی سنگینی به سوزان زد.

آلن چند ثانیه ی کوتاه خیره ی او می ماند و بعد عقب می رود.

پیش را میان انگشت هایش نگه می دارد.

روی تخت می نشیند و می گوید: «من همیشه سوزان رو تشویق می کنم. اون خیلی ماهره و تنها زنیه که من باهاش رقابت دارم. حتی اینکه بهت گفته اگه گیر افتادی مقاومت نکنی و بگی که اون تو رو فرستاده رو هم تحسین می کنم.»

پیش را روشن می کند.

-اما اگر جاهامون عوض می شد، به هیچ عنوان چیزی که مال خودم بود رو چند برابر قیمت اصلیش از کسی که اون ها رو از من دزدیده، نمی خریدم.

با چشم های ریز شده نگاهم می کند.

-به زور پس می گرفتم.

پیپ را گوشه ی لبش نگه می دارد و نامفهوم می گوید: «حالا هر چیزی که بود.»

یک ساعت بعد از تماس آلن با سوزان، نزدیک به در می ایستد و با خنده به زنی که با خشم وارد اتاق می شود، خوشامد می گوید.

زن موهای بافته شده اش را از لباسش بیرون می کشد و کفش هایش را در می آورد.

کلافگی و البته غرور را از تک تک حرکاتش می بینم.

-این فقط یک هشدار بود.

به ناخن های صورتی رنگ پاهایش و پابند طلایی ش نگاه می کنم.

-من نمی خواستم کسی صدمه ای ببینه. جانان، تو خوبی؟

رو به روی زن، جانان، می ایستد و دست هایش را باز می کند.

سپس به سمت آلن می چرخد و با چهره ای درهم می گوید: «از دیدنت، شناختنت، کار کردن باهات، رقابتمون...»

کت کوتاه و تنگش را روی تخت رها می کند و ادامه می دهد: «از این عوضی بودن و دور زدن هات...»

نفس عمیقی می کشد و نگاهش را میان من و جانان می چرخاند.

قدمی به آلتی نزدیک می شود و با صدای آهسته تری می گوید: «و حتی از بوسیدن، متنفرم.»

نگاه آلن بر صورت احتمالا درهمم را نادیده می گیرم. می دانستم چنین چیزی حقیقت دارد و حالا احمقانه از شنیدن این حقیقت عصبیم.

روی تخت می نشینم و بی آنکه بتوانم تندی زبانم را کنترل کنم، می گویم: «من واقعا خسته ام و به جای

استراحت دو تا ماموریت کسل کننده رو بهم سپردی. این نمایش کی تموم می شه؟»

انگشتش را روی شانه ی سوزان می نشاند و می گوید: «اما من واقعا از تک تک چیز هایی که گفתי لذت می برم.»

و بعد رو به من می کند و می گوید: «مهمون هامون چند دقیقه ی دیگه می رن و تو می تونی استراحت کنی عزیزم.»

دست هایم را در سینه جمع می کنم. او از بوسیدن این زن لذت می برد؟

نگاهم را کنترل نمی کنم و اجازه می دهم روی لب های سوزان بنشیند.

سوزان قدمی عقب می رود و به آلن تشر می زند: «نکن.»

نگاهم را می دزدم و زیر لب به خودم فحش می دم.

حق ندارم حتی به آن بوسه ی مسخره فکر کنم اما حالا دلم می خواهد چیزی بیشتر از آن را تجربه کنم. مسیح، چه مرگم شده است؟

سوزان با چهره ای ناچار کفش هایش را می پوشد و به جانان اشاره می زند تا کتش را بردارد.

لب های سرخ رنگش را روی هم می کشد و در حالی که اتاق را ترک می کند، می گوید: «امیدوارم این آخرین باری باشه که تو رو می بینم آلنی.»

جانان نیز با نگاه پر حرصی به من، کت و چمدان را بر می دارد و به دنبال سوزان به سمت در می رود.

صدای خنده ی آلنی که بلند می شود، مطمئن می شوم این شب لعنتی به این زودی تمام نمی شود.

-واقعا فکر کردی اجازه می دم اون رو از این هتل خارج کنی؟

جانان می ایستد و سوزان با عصبانیت داخل می شود.

رو به روی آلن می ایستد و توی صورتش فریاد می کشد: «این حق منه.»

-توی حلق من دختر، آروم.

و من هم دقیقا به اندازه ی سوزان از این حجم خونسردی آلنی خشمگین می شوم.

صدای نفس های پر حرص سوزان و قدم های محکمش در اتاق، لحظه به لحظه شدید تر می شود.

-استعداد زیادی توی دیوونه کردن من داری؛ خیلی زیاد.

آلنی پنجره ی اتاق را باز می کند.

-باید بدونی اون چمدون خیلی بیشتر از چیزی که باید بهم بدی ارزش داره.

پیش را میان انگشت هایش نگه می دارد و به سمتش می چرخد.

-البته برای تو.

جانان با حالتی درمانده زیر لب می گوید: «معامله با عرب ها پیشنهاد من بود.»

سوزان تشر می زند: «اشتباه تو بود.»

آلنی شانه بالا می اندازد و می گوید: «پیشنهاد یا اشتباه فرقی نداره. توی دردسر افتادید و من می تونم کمکتون کنم.»

نگاهش را به من می دوزد و می گوید: «به شرطی که مدارک خونه ی قدیمی و پدری این زن جوان رو به من برگردونید.»

لب هایم را توی دهانم می کشم تا از خنده ی پر حرصم جلوگیری کنم.

می توانم مطمئن باشم تمام این اتفاقات را از قبل برنامه ریزی کرده است.

جانان با شک نگاهم می کند و می گوید: «شرط می بندم اون اصلا نمی دونه تو درباره ی چه خونه ای حرف می زنی.»

آلنی بی توجه به او، نگاه ریزبینش را به جانان که چمدان را روی زمین گذاشته و خودش را در آغوش کشیده است می دوزد.

-نمی دونه چون قرار بود اون خونه کادوی تولدش باشه.

پنجره را می بندد و قدمی به سوزان کلافه، نزدیک می شود.

-و تو باعث شدی زودتر از وقتی که باید، این موضوع رو بفهمه.

با نگاه منتظرش به صورتم، لب هایم را از توی دهانم خارج می کنم و با هیجانی ساختگی می گویم: «تو واقعا می خوای این کار رو برای من بکنی؟»

چهره ی جمع شده ی سوزان و غرغر های زیر لبش، به خنده ام شدت می بخشند. اما تهدید نگاه آلنی، مجبورم می کند خرابکاریم، لبخند بزرگ روی لب هایم، را جمع کنم.

از روی تخت بلند می شوم. با قدم های بلند خودم را به او می رسانم و مانند دختر بچه ها از بازویش آویزان می شوم.

-واقعا نمی دونم چطوری خوشحالیم رو نشون بدم.

از بالا نگاهم می کند. آرام تر از قبل به نظر می رسد.

سوزان ابروهایش را توی هم می کشد و متفکر می گوید: «یک روز دیگه وقت می خوام.»

و به سرعت اتاق را ترک کرده و جانان نیز به دنبال او کشیده می شود.

از آرن فاصله می گیرم و با عجله می پرسم: «یک خونه؟»

دستش را روی دستگیره ی پنجره قرار می دهد.

-تو که سردت نیست؟

پاسخ نمی دهم و او پنجره را باز می کند.

صدایش وقت گفتن "کسی نمی دونه اون زن مرده" خسته و سرد است.

کوتاه و آرام به سمت تخت قدم بر می دارد.

-و اون خونه، جاییه که اون همیشه دوستش داشت.

پاهایش را از کفش بیرون می کشد و به خشکی می گوید: «می خوام وجدانم رو آروم کنم.»

تلخی می کنم: «اما اون نیست که خوشحال بشه.»

کتش را روی مبل پرت می کند و با نگاه خیره ای به بدنم، می گوید: «یک روزی هم من نیستم و تو از این

همه مقاومتت در برابر من پشیمونی.»

خنده ام را کنترل می کنم و با صدای نسبتا بلندی می گویم: «به هیچ وجه.»

دکمه ی ابتدایی پیراهنش را باز می کند.

قدمی به سمت من که همچنان در نزدیکی پنجره ایستاده ام، برمی دارد.

سرما در تنم نفوذ کرده است اما برای لجبازی با او هم که شده، از جایم تکان نمی خورم.

نزدیک تر می آید و می گوید: «همه ی لذتش برای تو می شه؛ ازش فرار نکن.»

بی پروا اصلاح می کنم: «بیشترش.»

صدای خنده ی بلند و سرخوشانه اش تمام اتاق را می گیرد.

فاصله را با دو قدم کوتاه پر می کند و رو به رویم می ایستد.

از نگاه به چشم هایش فرار می کنم و او سرش را کمی به سمت چپ کج می کند تا نگاهم را اسیر چشم هایش کند.

-می تونی بعدش بری پیش پدر (کشیش) و به گناهت اعتراف کنی.

انگشت اشاره اش را روی چانه ام می گذارد و بی حوصله می گوید: «البته اگه گناه باشه.»

به صدایی که در ذهنم می پیچد لعنت می فرستم و دستم را روی بازوی آلتی قرار می دهم. می دانم که باید این کار را انجام بدهم.

"هر اتفاقی که بیفته و هر چیزی که بخواد، اگر به برنامه کمک کنه باید انجامش بدی. می فهمی ساپدا؟ هر چیزی که بخواد."

پلک هایم را روی هم می گذارم تا صدای ذهنم تصویر پیدا نکند.

سرم را برای بوسیدن آلتی جلو می برم.

تلاشم برای به یاد نیوردن روزی که برای این برنامه انتخاب شدم، بی فایده می ماند. می توانم آن اتاق نیمه تاریک و مردی که خم شده در صورتم این جملات را چند بار تکرار می کرد، به خاطر بیاورم.

زمزمه ی کوتاهش مرا از منجلاب خاطرات ترسناکم بیرون می کشد.

-به چیزی فکر نکن.

و بعد از آن، من در تمام ثانیه هایی شبی که با او می گذرانم، دقیقا به هیچ فکر می کنم...

نور از لای پلک هایم می گذرد و مجبورم می کند به بیداری باز گردم؛ به دنیای که در آن اختیار بدنم را هم ندارم.

او رو به روی تخت ایستاده و درحالی که نگاهش روی شانه ی سمت چپم ثابت مانده است؛ می گوید: «بابت اون، معذرت می خوام.»

انگشت های دست راستم را به شانه ام می رسانم.

-هیچ وقت فکر نمی کردم برخورد چونه ی کسی به شونه ام، انقدر دردناک باشه.

انتهایی ترین دکمه ی پیراهن سفیدش را می بندد و با لبخند محوی، به سمت پنجره می رود.

-قراره شب سوزان رو ببینیم. دوست ندارم مثل دیشب رفتار کنی که شک کنه؛ سعی کن متقاعدش کنی که واقعا اون خونه رو می خوای.

پپیش را از جیب کتش بیرون می کشد.

-حالا برنامه اینه؟ باید نقش معشوقه ات رو بازی کنم که خونه ی پدریش رو می خواد؟

درحالی که خم شده و پپیش را روشن می کند، سرش را به سمتم می چرخاند و می پرسد: «غیر از اینه؟»

چند ثانیه طول می کشد تا مفهوم حرفش را بفهمم. مردکِ دیوانه ی عجیب!

نگاهم را از نگاه گیرایش می دزدم و زیر لب می گویم: «امیدوار بودم غیر از این باشه.»

لباس هایم را از روی کتش که روی مبل رها شده اند بر می دارد و کنار پاهای برهنه ام که از زیر ملحفه

بیرون آمده اند، می گذارد و می گوید: «یک ساعت دیگه آساو رو می فرستم دنبالت.»

کت را روی ساق دستش می گذارد و به سمت در قدم بر می دارد.

رو به روی در، می ایستد و سرش را به سمتم می چرخاند.

-راستی، اعتراف به گناه رو فراموش نکن.

صدای کوبش در توی سرم می پیچد و خشمم را بیشتر می کند.

لعنت به من اگر بعد از تمام شدن این ماموریت نفرین شده، ماموریت دیگری را قبول کنم.

در حالی که موهایم را از دور گردنم جمع می کنم، زیر لب می گویم: «\*Sevgili\*» (معشوق / معشوقه)



از آخرین باری که این کلمه را شنیده ام، زمان زیادی می گذرد.

لباسم را مرتب کرده و درحالی که گوشیم را از روی مبل بر می دارم، از اتاق خارج می شوم.

شرایطی که دارم آن چیزی نیست که یک دختر معمولی برای آینده اش تصور کند؛ اما من از همان سال های اولی که با یاشا آشنا شدم، مطمئن بودم روزی به اینجا خواهم رسید.

نمی دانم روزی که مادرم تصمیم گرفت مرا نگه دارد و به دنیا بیاورد، می دانست قرار است بعد ها به چنین وضعی دچار شوم؟

توی ماشین که می نشینم، آساو با بداخلاقی گوید: «بهت گفته بودم باید ازش دور بمونی.»

بی توجه می پرسم: «آیناز چگونه؟»

با خشم پاسخ می دهد: «اگه بفهمه چه اتفاقی افتاده، اصلا خوب نیست!»

شانه بالا می اندازم.

-پس نذار بفهمه.

ماشین را در حیاط پارک می کند و بی آنکه حتی نگاهم کند، پیاده می شود.

او نباید حرفی بزند؛ اگر چیزی به آیناز بگوید، آشوبی در ساختمان برپا می شود که تمام برنامه هایم را بهم می ریزد. آیناز نباید بفهمد جسمم را به آلتی سپرده ام.

وارد ساختمان اصلی که می شوم، ترلان جعبه ای رو به رویم می گیرد و می گوید: «این رو بذار تو سوله و برگرد اینجا.»

ناچار دوباره به سمت در می روم که صدایم می زند. سرم را می چرخانم و او با لبخند می گوید: «امروز روز خوبیه.»

با عجله از پله ها بالا می رود و زیر لب موسیقی عجیبی را، احتمالا خودش ساخته، می خواند.

"روز خوب" را در چه چیزی می بیند که امروز را به این نام می خواند؟

جعبه را به سوله می برم و دوباره به ساختمان باز می گردم. مثلا نمی شد یک نفر دیگر آن جعبه ی سنگین را به سوله ببرد تا من این همه راه را نروم و بازنگردم؟!

ننا در ورودی آشپزخانه ایستاده است و با لبخند به من بدخلق نگاه می کند. احتمالا اگر بفهمد شب گذشته چه اتفاقی افتاده است، دیگر لبخند نخواهد زد.

به سمت پله ها می چرخم اما کلمه ی "مامان" در گوش هایم می پیچد و مجبورم می کند به سرعت به سمت ننا بچرخم.

مارال و غزال، با لباس هایی هم شکل، به سمتم می روند.

دیدن آن دو، تمام انرژی جهان را به وجودم تزریق می کند. روی دو زانو می نشینم و دست هایم را برای به آغوش کشیدنشان باز می کنم.

تن هایشان که در آغوشم آرام می گیرد؛ مطمئن می شوم امروز، روز خوبیست. حتی خوب تر از خوب. امروز روز بی نظیری است.

خنده های از ته دلشان با نگاه دلگیرشان پارادوکس عجیبی دارد.

پیشانی مارال و گونه ی غزال را می بوسم. از کلاس هایشان، بازی هایشان و پرستار جدیدشان، از شب بیداری ها و دلتنگی هایشان برایم می گویند و من نمی دانم به ذوق و شوقشان لبخند بزنم یا دست از قورت دادن بغضم بردارم و با صدای بلند زیر گریه بزنم.

آن ها هرگز مرا بابت کوتاهی هایم نخواهند بخشید و این موضوع روحم را آزار می دهد.

به ننا که با دستمال آشپزخانه اشکش را پاک می کند، نگاه می کنم.

باید به دختر ها بگویم به زودی همه چیز تمام می شود؛ آنها لایق امیدواری هستند.

ننا لبخند کجی می زند، چند بار سرش را تکان می دهد و بعد به آرامی کاملا وارد آشپزخانه و مشغول کارهایش می شود.

دست های کوچکشان را میان دستانم نگه می دارم.

-مامان می خواد یک رازی رو بهتون بگه. باید قول بدید هیچ وقت درموردش به کسی چیزی نگید.

غزال با خنده دستش را از دستم بیرون می کشد.

صدای آلنی را جایی در پشت سرم می شنوم: «هوم، چه صحنه ی رمانتیکی!»

سرم را می چرخانم. با جامی در دست چپ و پیپی میان انگشتان دست راستش، روی کاناپه نشسته و با جدیت نگاهم می کند.

-حالا مادر جوان، رازت رو بهمون بگو.

کمی به سمت جلو خم می شود و همزمان با چشمک زدن به غزال، می گوید: «من که قول می دم به هیچ کس حرفی نزنم؛ شما هم قول می دید دخترها، درسته؟»

غزال به سمت او می دود و درحالی که سعی می کند روی پاهایش بشیند، ذوق زده تکرار می کند: «قول می دم، قول، قول.»

با دیدن غزال بر پاهای آلنی، دردی توی قفسه ی سینه ام احساس می کنم. بله، قلبم تیر می کشد و این درد تنها بخاطر ترسی که از او دارم، نیست. قلبم درد گرفته است چرا که من می توانستم یک مادر معمولی باشم و بچه ام به جای نشستن بر پای یک خلاف کار، روی پاهای پدر مهربان و دوست داشتنیش بنشیند و بازی کند.

همانطور که جامش را روی میز می گذارد و موهای غزال را نوازش می کند، با صدای بلندی می گوید: «ننا، لطفا برای دخترها یکم خوراکی بیار. من و مادرشون باید یکم صحبت کنیم.»

سپس از روی مبل بلند می شود و غزال را در جای خودش می نشاند.

از روی زمین بلند می شوم. نزدیک به من می ایستد و می گوید: «اون پرستار احمق اصلا مناسب نگهداری از دخترها نیست.»

به نیم رخش نگاه می کنم. چرا دخترها را به خانه آورده است؟ چه نقشه ای در سرش دارد؟ سرش را می چرخاند و نگاه خیره ام را غافلگیر می کند.

دست هایش را بهم می کوبد و با هیجانی عجیب می گوید: «اهمیت نداره. امروز تولدشونه و اون ها اینجا هستن؛ پس تو باید برای یک جشن کوچیک آماده بشی.»

نگاهم را به سمت دخترها می چرخانم. خدای من، آنقدر درگیر کارهایم شده ام که روز تولدشان را هم فراموش کرده ام.

با حالتی گنگ به چشم هایش خیره می شوم.

-تو می دونی!

کمی به سمتم خم می شود و زیر گوشم نجوا می کند: «همه چیز رو.»

لرز می نشیند توی زانوهایم اما به سرعت تنم را منقبض می کنم.

منظورش از "همه چیز" واقعا همه چیز است؟

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. سعی می کنم ترس نگاهم را با قدردانی لبخندم پنهان کنم.

-می تونن شب رو اینجا بمونن.

فاصله می گیرد و من با عجله می پرسم: «پس سوزان چی؟»

درحالی که پپیش را روشن می کند، پاسخ می دهد: «فعلا فقط خوش بگذرون. برای کار کردن وقت هست.»

سالن را ترک می کند و من به دخترها خیره می شوم. اینکه یاشا مراقبت از بچه ها را جدی نگرفته است،

باعث می شود بیش از قبل نگرانیشان باشم.

مارال نزدیکم می ایستد و سرش را بالا می گیرد. چشم هایش خیس هستند.

-قراره بریم؟

خم می شوم. او را بلند می کنم و درحال بوسیدنش، پاسخ منفی می دهم.

ته خط برای یک مادر، جایی است که از به دنیا آوردن بچه اش پشیمان باشد. و من حالا درست ته ته خط

این زندگی ایستاده ام.

-می دونی، من فقط کنجکاویم که چرا هر دوی اون ها توی یک روز و یک ماه بدنیا اومدن.

لیوانم را روی کانتینر می گذارم.

شانه بالا انداخته و می گویم: «غزال فقط یک هفته زودتر بدنیا اومد.»

"هوم" کشداری از میان لب هایش خارج می شود و رو به ننا می گوید: «جالبه.»

ننا نیز دستش را روی شانه ی من می گذارد و می گوید: «به نظر میاد وقت خوابشون باشه.»

آلنی درحالی که ته مانده ی درون لیوان را قورت می دهد، سرش را تکان می دهد: «البته.»

سمت من می چرخد و با نگاهی عمیق به چشم هایم می گوید: «و همینطور وقت خواب مادرشون.»

ننا هم درست مانند من متوجه منظور او نمی شود و بی توجه به سمت بچه ها می رود تا آن دو را به اتاقی که برایشان آماده کرده است، ببرد.

به دیوار آشپزخانه تکیه می دهم.

-برای این همه توجهت، از من چی می خواهی؟

پاکت سیگارش را روی کانتز می چرخاند.

-با خودم فکر کردم بهتره مدتی پیپ رو بذارم کنار.

فندک را از جیب شلوارش بیرون می کشد.

-خیلی بهش وابسته شدم و خب...

قبل از اینکه سیگاری از بسته بیرون بکشد، دستم را جلو می برم و آن را بر می دارم.

-برام فرقی نمی کنه که چه دودی رو وارد بدنت می کنی.

به جای خالی دخترها اشاه می کنم و می گویم: «اما خیلی برام فرق می کنه که تو در ازای این توجه و مهربونیت، چه چیزی رو از من می خواهی؟»

به سمت پله ها می رود و قبل از بالا رفتن، چراغ های سالن را خاموش می کند.

-درست ایفا کردن نقشی که بهت دادم؛ فعلا!

زیر لب غر می زنم: «می دونستم.»

روی پله ی چهارم می ایستد و به سمتم می چرخد.

-بیخشید؟!

چراغ آشپزخانه را خاموش می کنم و در نور کم سوی آباژور گوشه ی سالن، به او خیره می شوم.

تمام خشم و استرسی که از صبح تحمل کرده ام را توی لحنم می ریزم و درحالی که به او نزدیک می شوم، می گویم: «هیچ وقت به هیچ کس کمک نمی کنی مگر اینکه بهش نیاز داشته باشی.»

درحالی که به تند نفس می کشم، روی پله ی سوم می ایستم.

-اگر اینطوری...

دستم را پشت سرش می گذارم و لب هایم را به او تحمیل می کنم.

فاصله که می گیرم، می توانم گرد شدن چشم هایش را ببینم. چند بار لب هایش را باز و بسته کرده و در نهایت با صدای آرامی، حرفش را کامل می کند: «نبودم، هیچ وقت به اینجا نمی رسیدم.»

همچنان با هاله ای از تعجب در نگاهش، رو به رویم ایستاده و دستش را روی کمرم نگه داشته است.

-این...

خودم را به پله ی چهارم و می رسانم و در کنارش می ایستم.

-فوق العاده بود؛ می دونم.

پایم را بلند می کنم و روی پله ی بعدی می ایستم.

-اما این فقط بخشی از خوب ایفا کردن نقشی بود که بهم دادی.

صدای خنده اش بلند می شود و میان خنده هایش می گوید: «اعتراف می کنم تو، توی اینکار زیادی خوبی.» بی آنکه حرف دیگری بزنم، با عجله از پله ها بالا می روم و طبق گفته ی ننا، خودم را به سومین اتاق سمت چپ راهرو می رسانم.

هرکدام روی یک تخت صورتی به خواب رفته اند و هیچکدام خبر ندارند من، در چه ماجرای گیر افتاده ام. آخرین راه برای جلب اعتماد او، همین راهی است که حالا، به اجبار، پیش گرفته ام.

حالا که او با حرف های عجیب و توجهش به بچه ها مرا می ترساند، حالا که انگار هنوز به من شک دارد، مجبورم از راه جنسی وارد شوم.

راهی که هیچ وقت خودم را برای آن آماده ندیده ام.

سه روز پس از بازگشت بچه ها به خانه و زندانی شدنم در عمارت؛ به همراه آلنی و آساو، به باغ هایی که از الیاس خریده است می رویم تا به او نشان دهیم با آنها چه کرده ام.

ساعتی بعد آلنی با لبخندی پر از رضایت، جای جای باغ ها را بررسی می کند و من در نزدیکی آساو ایستاده ام و به او نگاه می کنم.

آساو به تنه ی درختی تکیه می دهد و با صدای بلندی می پرسد: «رئیس، می خوامی بهمون بگی قراره با اینجا و سه تا باغ دیگه دقیقا مثل همین جا چیکار کنیم؟»

و بخاطر صدای بلندش صدای مرا که به او هشدار می دهم به درخت تکیه ندهد؛ نمی شنود.

آلنی نزدیک می شود و با سرخوشی می گوید: «برای برداشتن قدم بعدی کاملا آماده ایم.»

آساو سعی می کند تنش را از درخت جدا کند و با شنیدن صدای بدی که به وجود می آید، با خشم سرش را به سمت من می چرخاند.

با لبخند می گویم: «اگه فقط یکم آرام تر حرف زده بودی، صدام رو می شنیدی که بهت گفتم، بهش تکیه ندی.»

با حرص خودش را جلو می کشد و می گوید: «فقط بهم بگو این لعنتی چیه؟»

-سم!

از آن ها فاصله می گیرم، دست هایم را بهم می کوبم و می گویم: «وقتشه بریم سراغ دستیار آدالان.»

و آساو همچنان غر می زند: «کسی نمی خواد به من بگه دقیقا قراره چه غلطی کنیم؟»

و آلنی با خنده می گوید: «فکر می کنم تو قراره بری خونه، لباست رو بندازی توی سطل آشغال و یک دوش درست و حسابی بگیری تا این کج خلقت برطرف بشه.»

و سپس به همراه من از باغ خارج می شود و توی ماشین می نشیند.

بی آنکه خبری از شوخ طبعی چند ثانیه ی قبلش باشد، می گوید: «می خوامی چیکار کنی؟»

با حفظ لبخندم پاسخ می دهم: «این کار.»

کمربندم را می بندم و به او خیره می شوم.

-تو راننده ی خطرناکی هستی و من هنوز کلی آرزو دارم.

سرش را به نشانه ی تاسف تکان می دهد.

-اگر همین الان برام توضیح ندی که چی توی اون سرت می چرخه، می تونم تک تک آرزوهات رو ازت بگیرم.

به سمتش خم می شوم و با سختی کمر بند او را به سمت خودم می کشم.

دستم را نگه می دارد و همانطور که از بالا به صورتم نگاه می کند، می گوید: «منتظر توضیحاتم.»

سعی می کنم دستم را حرکت دهم اما او جدی تر از آنچه که فکر می کنم، دستم را نگه داشته و قصد رها کردنش را ندارد.

-خیلی خب، خیلی خب.

کمر بند را رها می کنم و می گویم: «من قرار نیست بهت خیانت کنم آلن.»

انگشتم را سمت گوشش می برم و می گویم: «با اینکه تصور کردن تو با گوشواره واقعا حال بهم زنه؛ اما لطفا این رو مثل یک گوشواره از گوشت آویزون کن. من بهت خیانت نمی کنم.»

فشار انگشتانش کم می شود و تنم را عقب می کشم.

-آدالان، چهل و دو ساله، چهار ساله که ازدواج کرده و سه تا پسر داره؛ همسرش بچه ی چهارمشون رو بارداره. یکی از کاندیدای انتخاباته.

به چهره ی متفکرش نگاه می کنم و ادامه می دهم: «آیلین، بیست و نه ساله، مجرد و دستیار آدالانه. اون به شدت به آدالان کچل علاقه داره.»

می خواهم ادامه دهم که با صدای بلندی می پرسد: «چی گفتی؟»

آب دهانم را قورت می دهم و با خنده پاسخ می دهم: «می گن از بس دختر خواسته و زنش پسر بدنیا آورده، کچل شده.»

انگشت اشاره ام را به سمت سرش می گیرم و می پرسم: «تو چرا... یعنی می خوام بگم...»

اما زیر نگاه خشمگینش نمی توانم حرفم را کامل کنم و به آرامی زبانم را گاز می گیرم.

-قراره با این کاندید کچل و دستیارش چیکار کنیم؟

هیجان زیادم برای نزدیک شدن به روز های آخر نقشه را درون دلم پنهان کرده و با لحنی جدی می گویم: «قراره باغ ها رو با قیمت بالایی به اونها بفروشیم و یک رابطه ی نزدیک کاری بین تو و آدالان ایجاد کنیم.»

بالاخره ماشین را روشن می کند.



شک را از حرف به حرف کلماتش احساس می‌کنم: «که چی بشه؟»

دسته ای از موهایم را دور انگشت اشاره ام می‌پیچانم.

- که تو و معشوقه ی نمایشی عزیزت، به قدرت برسید!

بعد از رفتن دختر ها، در این اتاق ماندگار شده ام.

تخت های کوچک دختر ها را برده اند و تنها یک تخت، دقیقا در کنار پنجره ی بزرگ اتاق قرار دارد.

در نیمه باز کمد را کامل باز می‌کنم و پیراهن جدیدم را بیرون می‌کشم.

قبل از آنکه لباس به خوبی روی تنم بنشیند، در اتاق باز شده و آلنی با لباس هایی ورزشی وارد می‌شود.

حواسم از نامرتبی لباس خودم، پرت تیپ جدید او می‌شود. تا به امروز هرگز او را در لباس های غیر رسمی ندیده ام و این چیزی که امروز می‌بینم، باور نکردنیست.

نزدیک می‌شود. آنقدر نزدیک که نفس هایش را روی پوست صورتم احساس می‌کنم.

یقه ی باز و نامرتب پیراهن، گردن و قسمتی از سینه هایم را به نمایش گذاشته است و او با بی پروایی نگاهش را روی تنم می‌چرخاند.

- اون قبلا برای زن های زیادی لباس دوخته اما...

دستش را روی شانه ی نیمه برهنه ام قرار می‌دهد و بند های باز لباس را گره می‌زند.

- هیچ وقت نتونسته انقدر من رو راضی کنه.

دستش را به سمت دیگر تنم می‌برد و بی آنکه نگاهش را از صورتم جدا کند، پچ پچ وار می‌گوید: «فکر می‌کنی چرا لباس هاش کاملا مناسب تنت هستن؟»

سرش را خم کرده و لب هایش را کنار گوشم تکان می‌دهد: «چون تن تو بهترین استایل رو برای طراحی های اون داره.»

اختیار زبانم را از دست می‌دهم: «من رو می‌ترسونی.»

شانه ام را می‌فشارد.

- از تجربه های جدید ترس؛ به روح اجازه بده پرواز کنه.

سرم را می چرخانم تا بهتر ببینمش. خیره ی چشم هایش می پرسم: «با تو؟»

قبل از آنکه پاسخ بدهد، ننا از بیرون اتاق فریاد می کشد: «سوزان نزدیکه.»

شانه ام را رها می کند.

-از اتاق جدیدت راضی هستی؟

با فکر به اینکه این بار آخری است که خودم را تا این اندازه در آلودگی غرق می کنم، می پرسم: «اگر بگم نه،

تغییرش می دی؟»

در اتاق را باز می کند. شانه بالا می اندازد و می گوید: «می تونی امتحانش کنی.»

خودم را روی تخت می اندازم. کفش های آبی رنگی که زیر تخت قرار دارند را بیرون می کشم و با صدای

نسبتا بلندی می گویم: «خیلی خب، امتحان می کنیم؛ نه!»

به سمتم می چرخد و می گوید: «بعد از گرفتن اون خونه، به اعتراض رسیدگی می شه.»

پاهایم را درون کفش ها فرو می کنم و بلند می شوم.

نزدیک به او می ایستم.

از بالا نگاهم می کند. لبخند کجی می زند و می گوید: «تو سالن منتظرم باش زن جوان.»

باید تمام توانم را به کار بگیرم تا زودتر پرونده ی آن خانه را ببندم. کار های مهم تری دارم اما تا زمانی که

مشکل آن خانه ی لعنتی را حل نکنم، نمی توانم کار های خودم را پیش ببرم.

ننا در برابر در ورودی ایستاده است و با لبخند پر استرسی به بیرون از خانه نگاه می کند.

آیناز نیز در حالی که باند دستش را باز می کند، روی پاهایش می چرخد و همزمان با ریتم موزیکی که

سالن را پر کرده است، بدنش را تکان می دهد.

با هیجان لبخند می زخم و می گویم: «بلدی باله برقصی!»

متوجه حضورم می شود. نگاه مشکوکش را به چشم هایم می دوزد و بی دلیل موهایش را که به تازگی رنگ

کرده است، بهم می ریزد.

ننا فریاد می کشد: «رسیدن؛ آلی کجاست؟»

ترلان از درون آشپزخانه می گوید: «خیلی خوب هم بلده. دو سه سال پیش که کارمون کمتر بود، آخر شب ها به من هم یاد می داد.»

ذهنم شروع به ایده پردازی می کند و با هیجانی که نمی توانم کنترلش کنم، می گویم: «پس می تونی به یک نفر دیگه هم یاد بدی.»

با صدای قدم های آلنی، ثانیه ای به سمت راه پله می چرخم و دوباره با شوق به آیناز خیره می شوم. باند را به سمت ترلان که هنوز در آشپزخانه است پرت می کند.

-اگر اون یک نفر تو باشی، نه!

بی توجه به حرص کلامش، دستم را دور بازوی آلنی که به من نزدیک شده است می اندازم و با لبخند به استقبال سوزان می روم. لبخندی که برای ایده ی جدید ذهنم است.

با استفاده از هنر آیناز می توانم زودتر همه چیز را تمام کنم. کافی است او رضایت دهد، آن وقت همه چیز به طرز شگفت انگیزی با سرعت پیش خواهد رفت.

سوزان به محض ورود کیف و کتش را روی دست های ننا می اندازد و با نگاه خیره ای به آلن می گوید: «بهم بگو تمام شب رو نخوابیدی تا دوباره من رو ببینی!»

آیناز جلو می آید و درحالی که او را در آغوش می کشد، زمزمه وار می گوید: «اصلا بعید نیست. اون هر وقت با زن ها قرار ملاقات داره همینطوره.»

آساو پر سر و صدا از پله ها پایین می آید و می گوید: «سوزان، چه عجب تونستیم تو رو با موهای مشکی ببینیم.»

آلنی با فشار دادن دستم مرا از بهت بیرون می آورد. چطور همه ی آن ها با او صمیمی هستند؟

رو به سوزان می گویم: «در واقع اونی که تا صبح نخوابیده تا دوباره ببینت، من بودم.»

بازوی آلنی را رها می کنم. به سمت راحتی های سالن قدم بر می دارم و رسا می گویم: «البته، بیشتر دلم می خواست اون سند رو ببینم.»

ترلان از روی اپن آشپزخانه می پرد و می گوید: «سوزان جون، چرا تنها اومدی؟»

سوزان دست هایش را توی هوا تکان می دهد و با خنده می گوید: «کافیه، کافیه. خلوت کنید می خوام با آلنی و این دختر حرف بزنم.»

ننا بعد از آویزان کردن کیف و کت سوزان بر چوب لباسی نزدیک به در، به سمت آشپزخانه به راه می افتد. سوزان در طول اتاق راه می رود و زیر لب می گوید: «من اون خونه رو بهت می دم، به مدارک اون چمدون هم نیازی ندارم.»

به سمت آلنی می چرخد و می گوید: «اما...»

ننا سه فنجان قهوه را روی میز رو به رویم می گذارد و به سرعت سالن را ترک می کند.

سوزان خم می شود و فنجانش را بر می دارد.

-پول اون خونه رو می خوام.

بی اختیار از روی مبل بلند می شوم و بی تردید می گویم: «قبوله.»

آلنی به سرعت سرش را به سمت من می چرخاند. در نگاه متعجبش رگه هایی از خشم را هم می بینم.

دندان هایم را نشانش می دهم و رو به سوزان می گویم: «هفت روز دیگه، همین ساعت، همین جا.»

باورم نمی شود همه چیز در مسیر برنامه ی من پیش برود اما امروز، همه چیز به طور مشکوک و غیر قابل باوری در همان مسیری قرار دارد که من نیاز دارم.

سوزان ثانیه ای به من و سپس به فنجانش نگاه می کند.

-این یعنی الان باید برم یا می تونم قهوه ام رو تموم کنم؟

به سمت آلنی که با چهره ای در هم نگاهم می کند، قدم بر می دارم.

-قطعا تا وقتی که ما یک خلوت کوچیک داشته باشیم، می تونی قهوه ات رو تموم کنی.

رو به روی آلنی می ایستم.

-مگر اینکه آلن نخواد با من خلوت کنه.

سوزان به نام "آلن" می خندد و زیر لب می گوید: «عجیبه که جرئت می کنی اینطوری صدایش بزنی.»

آلنی پلک هایش را روی هم فشار می دهد و مرا از سالن اصلی بیرون می کشد. وارد یکی از اتاق های طبقه ی پایین می شویم و او در را می کوبد.

-بدون مسخره بازی بهم بگو چرا بدون مشورت با من، قبولش کردی؟

خشم صدایش را نادیده می گیرم.

نگاهم را در اتاق که تنها وسایلیش یک کمد، مبل و یک آئینه ی قدی هستند، می چرخانم.

انگشت هایم را بهم می فشارم و آرام می گویم: «آیلین دوست داره باله یاد بگیره.»

به سمت آینه می روم و در برابرش روی یکی از پاهایم می چرخم.

-آیناز توی این رقص مهارت داره.

دوباره به سمت او می روم. دست هایم را رو به روی صورتش نگه می دارم.

دو انگشت اشاره ام را در هم قفل می کنم و می گویم: «آیناز برای آموزش رقص به آیلین نزدیک می شه.»

انگشت هایم را از هم فاصله می دهم و با هیجان می گویم: «ارتباط اون دو نفر، ما رو به آدالان می رسونه.»  
بشکنی می زنم.

-بعد من وارد می شم و با فروختن باغ ها به اون، هم پول اون خونه ای که می خوام رو جور می کنم و هم تو رو به یک کاندید محبوب نزدیک می کنم!»

به دیوار تکیه می دهد و با آرامش می پرسد: «و اگر آیناز قبول نکنه؟»

از کوره در می روم: «اون حق داره که تصمیم بگیره، قبول کنه یا نکنه، اما من رو مجبور می کنی هرکاری رو انجام بدم و حق اعتراض هم ندارم!»

با تفریح نگاهم می کند.

خشمگین از حالت چهره و خنده هایش، خودم را عقب می کشم و بی آنکه متوجه باشم، می گویم: «هربار که تصمیم می گیرم بهت نزدیک تر بشم پشیمونم...»

ناگهان سوکت کرده و با چشم هایی گرد شده به او که جلو آمده و رو به رویم ایستاده است، نگاه می کنم.

خدای من، این حرف ها را از کجا آورده ام؟!

دستش را زیر چانه ام می گذارد.

-لرزیده.

دوست دارم بیپرسم "چی؟" اما می دانم دلم را می گوید.

لب هایم را توی دهانم می کشم و نگاهم را به جایی پشت او می دوزم.

هیچ جای آن نقشه و برنامه ی منحوس، لرزیدن دلم را جا نداده بودیم. حق ندارم دلم را رها کنم تا آلتی را به خودش راه دهد. اختیار جسمم را نداشتم، اختیار دلم را که باید داشته باشم.

شاید هم فقط بیش از حد در نقش یک معشوقه فرو رفته ام...

-قصدم این نبود.

دوباره مردمک هایم را می چرخانم و نگاهش می کنم.

-چی نبود؟

دستش را روی شانه ام می گذارد و می فشارد.

-لرزیدنش.

خیره ی چشم هایم، زمزمه می کند: «اما مرزها رو رد کردیم.»

فعل جمعی که به کار می برد، یعنی...

پلک می زنم و با تردید می پرسم: «کردیم؟»

شانه ام را رها کرده، قدمی عقب می رود و می گوید: «امیدوارم دوباره اشتباه نکرده باشیم.»

قبل از ترک کردن اتاق، به سمتم می چرخد و می گوید: «آیناز رو برای کارش آماده کن.»

کلمه ی "دوباره" یعنی او هم پیش از این، یک نفر را به اشتباه خواسته است. یعنی مانند من از دلدادگی دوباره و اتفاق های ناگوار بعد از آن، می ترسد. یعنی او دقیقا همانند من، دلش لرزیده است و نمی خواهد باور کند.

به سالن که باز می گردم، سوزان رفته است. می نشینم و به ترلان که با مسخرگی سعی می کند مانند او راه برود و حرف بزند، نگاه می کنم.

ناگهان خودش را روی نزدیک ترین مبل رها می کند و با حرص می گوید: «آخرش می کشمش.»

ننا از درون آشپزخانه فریاد می کشد: «من هم کمکت می کنم.»

پیش از آنکه چیزی بپرسم، ترلان زیر لب غر می زند: «همه ی زندگیم رو سوزوند. نابودم کرد. لعنت بهش.»

بعد با صدای بلند تری تکرار می کند: «لعنت بهش.»

آساو درحالی که با کمربندش درگیر است، پا به سالن می گذارد و می گوید: «مگه مجبورت کردن وقتی اون میاد اینجا، بیای ببینیش که اینطوری بهم بریزی؟»

دستش را روی بازوی او می گذارد و می گوید: «پاشو کار داریم.»

باید قبل از غرق شدن در این احساس وهم آلود، این خانه و آدم هایش را ترک کنم.

خودم را به اتاق آیناز می رسانم. قبل از ورود به آرامی صدایش می زنم و سپس در را باز می کنم.

نگاه نه چندان دوستانه اش را جدی نمی گیرم. در کمد قرمز رنگش را باز کرده و اولین لباس سرخ رنگی که می بینم را بیرون می کشم.

-این برای رقص باله مناسبه؟

لباس را روی تخت می گذارم.

-اگه نیست، خودت مناسبش رو پیدا کن.

سپس دست هایم را روی گونه هایش می گذارم و می گویم: «امشب، باید توی یک جشن خیریه، روی سن اون سالن بدرخشی.»

عقب می روم.

-بعد از امشب، آیلین یک نفر رو می فرسته دنبالت تا با پول زیاد، مجبورت کنه بهش باله یاد بدی.

خم می شوم و یک لنگه کفش سرخ رنگ را از روی زمین بر می دارم.

نگاهم را در اتاق کوچکش می چرخانم و لنگه ی دیگر را لبه ی پنجره پیدا می کنم.

آن را هم بر می دارم. دوباره رو به روی آیناز کلافه می ایستم. کفش ها را به هم می کوبم و می گویم: «و تو قبول می کنی.»

می خواهد مخالفت کند که نوک یکی از کفش ها را روی دهانش قرار می دهم و می گویم: «و انقدر بهش نزدیک می شی تا بتونی بهش پیشنهاد فروش چند تا باغ خوب رو بدی.»  
دستم را از دهانش فاصله می دهم و دوباره به لب هایش نزدیک می کنم.

-حق انتخاب یا مخالفت هم نداری. باید انجامش بدی.

کفش ها را درون دست هایش جا می دهم و با لبخندی که می دانم برای او نفرت انگیز است، اتاق را ترک می کنم.

از نبودن آلنی در خانه که مطمئن می شوم، در اتاقم را قفل کرده و سیم کارت درون گوشیم را خارج می کنم.

باید آن ها را از خوب پیش رفتن همه چیز مطمئن کنم.

سیمکارت دیگری که توسط یک گیره ی کوچک، میان تار موهایم پنهان کرده ام را درون گوشی قرار می دهم.

به محض آنکه تماس را وصل می کند، می گوید: «بهم نگو یک مشکل داریم.»

پرده ی سفید رنگ اتاق را کمی کنار می زنم.

آیناز با همان لباسی که از کمدش بیرون کشیده ام و موهایی که کاملاً بالای سرش جمع شده اند، به همراه آساو به ماشین نزدیک می شود.

در پاسخ می گویم: «حتی یک مشکل کوچولو هم نداریم.»

دروغ می گویم؛ یک مشکل بزرگ به نام دلدادگی داریم...

آساو ماشین را از حیاط خارج می کند.

-چند روز دیگه من می رم به خونه ای که از سوزان می گیریم؛ بلیط ها رو بگیر و یک روز بعد، دختر ها رو با مدارک جدیدشون قبل از ساعت نه برسون فرودگاه.

پس از چند ثانیه سکوت، می گوید: «برنامه یکم عوض شده. تا قبل از اینکه رئیس مطمئن شه نمی تونی برگردی.»

دستم را میان موهایم می کشم.



-شوخی می کنی؟! واقعا فکر کردید آلنی اونقدر احمق که تا وقتی همه چیز تموم بشه متوجه نشه باهاش چیکار کردم؟

دوباره پرده را کنار می دهم و با دیدن راننده ی شخصی آلنی، با عجله می گویم: «باید قبل از اینکه چیزی بفهمه، برگردم. یا خودت بلیط رو می گیری و دختر ها رو آماده می کنی یا خودم انجامش می دم.»

از پنجره فاصله می گیرم و زمزمه می کنم: «می دونی که می تونم!»

تماس را قطع کرده و سیمکارت ها را جا به جا می کنم. اگر یاشا بفهمد میان من و آلنی چه اتفاقی افتاده است... با تاسف لبخند می زنم.

هرگز برایش مهم نبوده و حالا که بالاخره آن زنی که دوستش داشته را به دست آورده است، قطعا ذره ای برایش اهمیت ندارد که چه می کنم و چه اتفاقی برای جسم و قلبم می افتد.

پیش از این او هدفی بزرگتر از عشق و عاشقی داشت و من با رویاها و احساسات دخترانه ام، همه چیز را خراب کردم. و حالا من هدفی بالاتر و بزرگتر از عشق و عاشقی دارم؛ خیلی بزرگتر.

حالا خودم را در کاری که هیچ وقت دوستش نداشته ام غرق کرده ام تا کمتر به او فکر کنم اما او هر لحظه و در هر جایی دقیقا وسط ذهنم ایستاده است و با لبخند ژکوندی نگاهم می کند. اما مهم نیست؛ مدت هاست با این وضعیت کنار آمده ام.

کمد اتاق را باز می کنم و یک کت قهوه ای رنگ را بیرون می کشم. سیمکارت را درون مارک یقه اش پنهان کرده و لباس را به کمد بر می گردانم.

از امروز تا هر زمان دیگری که در این خانه بمانم، دیگر نمی توانم مانند قبل به آلنی نگاه کنم.

دستم را روی لب هایم فشار می دهم. آن جملات احمقانه را از کجا آورده بودم؟

لپم را گاز می گیرم و زیر لب غر می زنم: «خسته می شی اگه قبل حرف زدن فکر کنی؟»

و با خشم خودم را روی تخت پرت می کنم.

همه چیز خوب پیش می رود و برای لمس آنچه که سال های زیادی برایش تلاش کرده ای، آرام و قرار نداری اما... اما یک چیزی، کسی، احساسی، از مسیر اصلی پرت می کند بیرون. گیج و دستپاچه می شوی.

روح، مغز و قلبت دیگر اتحاد ندارند و میان این بی اتحادی بی موقعشان، اسیر می شوی. نمی دانی به حرف روحت که در آرامش خواسته اش را می گوید گوش بدهی و یا به حرف قلبت که آنقدر از این موقعیت

خشمگین است، مدام فریاد می کشد و بی قراری می کند. حتی نمی توانی به عقلت که منطقش را گم کرده است، گوش بدهی.

و در آن زمان، تو یک انسان بیچاره هستی که حسابی در دردسر غرق شده است.

و حالا وقتی که آلتی را می بینم، صدایش را می شنوم و یا بویش را حس می کنم و دلم می لرزد؛ مطمئن می شوم من همان انسان بیچاره هستم که تا گردن در دریای دردسر غرق شده ام.

پیش از این هرگز این احساس را نداشته ام و صبح هایم را به امید نزدیکی به پایان این مسیر به شب می رساندم. اما حالا، دوست ندارم تاریکی از راه برسد و من به انتها نزدیک شوم. دوست دارم کمی بیشتر کنار او بمانم؛ مثلاً تا آخر عمر!

لعنتی، من واقعا دلم را باخته ام.

موهایم را نوازش می کند.

-کوتاهشون کن.

انگشت هایم را روی صورتش تکان می دهم.

-چرا؟

دست هایش را به صورتم می رساند و گونه ام را لمس می کند.

-بیشتر شبیه غربی ها می شی.

دستم را عقب می کشم و منتظر نگاهش می کنم.

نگاهش را در اتاق می چرخاند و سپس با صدای آرامی اعتراف می کند: «زیبا تر می شی.»

نگاهم را از چشم هایش می دزدم و می گویم: «کوتاه می کنم.»

لبخند رضایتش که زیر چشمی می بینمش، دلم را بیشتر می لرزاند.

لب هایش که روی پیشانیم می نشینند، پلک هایم را می بندم و زیر لب می گویم: «نمی تونم باور کنم اجازه دادم انقدر بهم نزدیک شی.»

دست هایش دور بازوهایم محکم می شوند و سرش را عقب می کشد.

-این رو من باید بگم.

نگاهش که می کنم، با جدیت می پرسد: «چطور جرئت کردی انقدر بهم نزدیک شی و من رو به زندگیت راه بدی؟»

کاملاً صاف می نشینم و معترض می پرسم: «این تو نبودى که به زور خودت رو وارد زندگیم کردى؟»

از روی تخت بلند می شود و درحالی که پپیش را روشن می کند، نامفهوم می گوید: «چیزی یادم نمیاد.»  
 پرده را می کشد و نور همه ی اتاق را پر می کند.

پاهایم را در شکمم جمع می کنم و چانه ام را روی زانوهایم می گذارم.

پشتش را به من کرده است و با آن شلوارک مشکی رنگ و بالا تنه ی برهنه، رو به روی پنجره ایستاده است.

-نیمه شب من رو کشوندی اینجا، تا صبح بیدار نگه‌م داشتی و حالا طوری رفتار می کنی انگار من سعی کردم اغوات کنم و دیشب رو بسازم.

به سمتم می چرخد.

-آروم باش.

پاهایم را از تخت آویزان می کنم.

نزدیک شده است.

-نمی تونم، نمی خوام.

خم می شود. صورتش را رو به روی صورتم نگه می دارد. انگشت های دست راستش را روی گونه ام می گذارد و به آرامی تکان می دهد.

-قرار نیست اذیت شیم.

نوازش را ادامه می دهد و زیر لب می گوید: «هرجا که ادامه اش رو نخواستی، می تونی بری.»

باید بگویم همین الان و این مشکل را از بین ببرم، اما تنها نگاهش می کنم و پس از چند ثانیه با پوشیدن پیراهنم، اتاق را ترک می کنم.

همین لحظه دوست دارم همه چیز تمام شود اما به ثانیه ای بعد از دوریِ او که فکر می‌کنم، پشیمان می‌شوم. چه بلایی سرم آمده است؟

تا بیدار شدن آیناز خودم را در اتاق پنهان می‌کنم. امیدوارم حداقل او مسیر را درست رفته و آیلین را جذب خودش کرده باشد.

-اگه راضیت می‌کنه بیای بیرون، بهت می‌گم که آیناز بیدار شده و گزارش کارش رو به آلن داده.

از روی تخت بلند می‌شوم و درحالی که موهایم را مرتب می‌کنم، می‌پرسم: «فکر می‌کنی موفق شده باشه؟»

قفل در را باز می‌کنم و آساو وارد می‌شود.

پس از چند ثانیه سکوت، لبخند کجی روی لبش می‌نشیند و طعنه می‌زند: «به نظر می‌رسه یک نفر تا صبح بیدار بوده.»

نزدیک می‌شوم، دستم را روی صورتش می‌گذارم و می‌گویم: «هوم، اگه خیلی خوابت میاد و نمی‌تونی برگردی به تخت خواب خودت، می‌تونی همین جا بمونی.»

به سمت در می‌روم اما مچ دستم را میان انگشت‌هایش نگه می‌دارد و زیر لب می‌گوید: «می‌دونم که می‌دونی داری اشتباه می‌کنی. لطفا زودتر خودت رو نجات بده.»

-تو چی می‌دونی که من نمی‌دونم؟

دستم را رها می‌کند. سعی می‌کنم نگاهم را مستقیم به نگاهش بدوزم اما او فرار می‌کند.

-با توام آساو. چی می‌دونی که بهم نمی‌گی؟

سعی می‌کنم هرآنچه از آلن می‌دانم را در ذهن مرور کنم. نقطه‌ی سیاهی که برایم گنگ باشد را پیدا نمی‌کنم. چه چیزی از او را فراموش کرده‌ام؟

آساو همچنان نگاهم نمی‌کند اما زیر لب می‌گوید: «تا حالا ازش پرسیدی چرا اون زن مرده؟ چی شد که تصادف کردن؟»

به دیوار تکیه می‌دهم.

-حالا که انقدر نگرانمی، تو بهم بگو.

پر استرس در اتاق قدم می زند و بیرون از اتاق را می پاید.

در را می بندم و با کلافگی می پرسم: «می خواهی حرف بزنی یا نه؟»

کنارم می ایستد.

-رابطه اتون چگونه؟

دست به سینه می شوم و اعتراض می کنم: «سوالم رو جواب ندادی.»

نگاهم که می کند، تردید را در چشم هایش می بینم. چه چیزی می خواهد بگوید که نمی تواند؟

-بگو آساو. بهش چیزی نمی گم.

با همان تردید چشمانش، سکوت را می شکند: «نمی خوام یک آدم عوضی که از این رابطه عصبانیه به نظر

برسم؛ ولی...»

دست هایم را میان انگشتان مردانه اش فشار می دهم.

-من واقعا از اتفاقی که بینتون افتاده عصبانیم.

صدایم را بالا می برم: «چرا؟ مشکل چیه؟»

نگاهم می کند و با پلک زدن مطمئنش می کنم که برای شنیدن حرف هایش، آماده ام.

-آگه تو رو بخواد، هیچ وقت نمی تونی ازش جدا بشی؛ مگر اینکه...

تنم به لرز می نشیند.

-بمیرم...

قبل از آمدنم به این خانه، فکر می کردم همه چیز را درباره ی آلنی می دانم و حالا هر روزی که شب می

شود؛ چیزهای جدیدی درباره ی او می شنوم.

سکوت آساو طولانی می شود و صبر من کم و کمتر. نگرانی نگاهش بیشتر می شود و وحشت من هم عمق

می گیرد.

-اون زن...

حالت چهره اش را که می بینم، جواب سوالم را پیدا می کنم. آن زن می خواست آلن را ترک کند که آن اتفاق برایش افتاد.

خودم را روی صندلی چوبی رو به روی میز رها می کنم و ناباور می گویم: «فکر می کردم یک تصادف معمولی بوده.»

-بود. اون تو این دم و دستگاه کار نمی کرده و جدا شدن برایش خیلی راحت بوده. اما وقتی دعواشون می شه، آلن کنترل ماشین رو از دست می ده و...»

اجازه نمی دهم حرفش را تمام کند.

-پس مشکل کجاست؟ چی رو بهم نمی گی آساو؟

بطری کوچکی از جیب پیراهنش خارج می کند.

-تو خیلی...

از روی صندلی بلند می شوم و با عجله بطری را از دستش می کشم.

-بهم نگو شبیه اونم!

نگاهش را میان دست و چشم هایم می چرخاند.

-به آلنی نزدیکی. و اگه یک روزی از این رابطه پشیمون بشی؛ برای موقعیتی که داری، نمی تونی ازش دور بشی.

بطری را به سمتش می گیرم و بی آنکه اجازه دهم چیز دیگری بگویم، تنهایش می گذارم.

نمی داند قصد رفتن دارم. نمی داند با اینکه دل داده ام به دل آلنی، هنوز هم تمام رویایم رهایی از این کشور و آدم هایش است.

آیناز روی زمین دراز کشیده و سرش را روی پاهای ننا گذاشته است.

ترلان کنارم روی آخرین پله می ایستد و با شیطنت می پرسد: «با دوست پسرم چی کار کردی؟»

موهایش را با دست هایش آشفته می کند و می گوید: «باور کن اگه کشته باشیش؛ خوشحال می شم.»

با دیدن آساو که پایین می آید، با صدای آرام تری می گوید: «جدیدا خیلی بداخلاقی می کنه.»

و بعد با خوشرویی به آساو می گوید: «صبح بخیر!»

به موهای آیناز نگاه می کنم و بالاخره پایین می روم.

آلنی گفته است موهایم را کوتاه کنم.

-برای امروز یک آرایشگر می خوام.

ننا چشم هایش را ریز می کند اما آیناز بی آنکه تکان بخورد، می گوید: «زنگ می زنی بیاد.»

سپس نگاهش را بالا می آورد و تهدید وار می گوید: «البته اگه برای تغییر تو قیافه ی من نخوای.»

-برای خودم می خوام.

در ذهن اضافه می کنم: «برای دل آلن.»

خم می شوم و تکه ای از نان روی میز را جدا می کنم.

-چطور پیش رفتی؟

بالاخره می نشیند و درحالی که موهایم را مرتب می کند، پاسخ می دهد: «یک ساعت پیش برام پیام

فرستاده.»

مشاقانه نگاهش می کنم.

-می خواد از فردا کارم رو شروع کنم.

با بی خیالی اضافه می کند: «اما آلنی گفت جوابش رو ند.»

چشم هایم را می بندم. چند روز دیگر باید بگذرد تا از این استرس کشنده رهایی یابم؟

خشمگین می پرسم: «چرا؟!»

و به جای صدای او، صدای آلنی فضا را پر می کند.

-این رو باید از خودت بپرسی.

می چرخم و به او که تازه وارد سالن شده است نگاه می کنم.

لباس هایش را عوض کرده و از حالت چهره اش می توانم بفهمم کمی هم خوابیده است.

چرا باید از خودم بپرسم که چرا به آیناز اجازه نداده است جواب آیلین را بدهد؟!

جلو می آید و با صدای بلندی دستور می دهد: «بیرون.»

امیدوارم دوباره به من شک نکرده باشد چون دیگر جانی برای جلب اعتماد دوباره اش ندارم.

ننا مسیر آشپزخانه را پیش می گیرد که بلند تر فریاد می کشد: «برو بیرون ننا.»

پلک هایم را به هم فشار می دهم. دوست ندارم دوباره برنامه ام را برایش توضیح دهم اما به نظر می رسد قصد دارد مرا مجبور به این کار کند.

بعد از خلوت شدن سالن، دقیقا رو به رویم می ایستد. نگاه گیرایش را مستقیم به مردمک هایم می دوزد.

-چه خبر؟

باید خیلی ساده باشد اگر فکر کند از جدیت نگاه و صدایش می ترسم؛ و قطعاً نیست.

با اینکه فاصله ی بینمان اندک است؛ جلو می روم و سرم را بالا می گیرم.

بی پروا می پرسم: «احتمالا الان نباید ازم بررسی حالم بهتره یا نه؟!»

انگشت هایش را دور بازو هایم می پیچاند. موهایش کمی بلند شده اند و این برای منی که همیشه او را بی مو دیده ام، جدید است. عجیب است که دیشب متوجه این رشد نشده بودم.

-اون هم به وقتش. آساو چی می گفت؟

لعنتی، همه ی حواسش به من بوده است. شاید هم همیشه همه ی حواسش به من باشد.

حق به جانب می پرسم: «من ازت پرسیدم آیناز بهت چی گفته؟»

بازو هایم را رها می کند. کتش را در می آورد و پیپ را میان انگشتانش می چرخاند.

-می تونستی بررسی.

پیپ را روشن می کند و کت را روی مبل می اندازد.

-الان می پرسم.

دود را به سمت مخالفم فوت می کند.



انگشت اشاره اش را رو به روی صورتم تکان می دهد و می گوید: «دیگه برای پرسیدنش دیره.»

دندان هایم را روی هم فشار می دهم. مردکِ بیمار.

پیپ را به سمتم می گیرد و درحالی که با چشم هایش اشاره می کند آن را بگیرم، می گوید: «اما من هنوز فرصت دارم و منتظر جوابم.»

دستش را پس می زنم.

-نمی خوام.

سرش را خم می کند و از کنار صورتم، ساعت را نگاه می کند. صورتم را می چرخانم و به نیم رخش نگاه می کنم.

چطور می خواهم او را ترک کنم؟ اصلا می توان او را رها کنم و بروم؟ اگر بروم، چه بلایی بر سر دل هایمان خواهد آمد؟

زیر گوشم زمزمه می کند: «البته تا ده دقیقه ی دیگه باید سوار ماشینم شده باشم تا به یک قرار مهم برسم.»  
عقب می رود.

-پس عجله کن سای.

از مخفف کردن اسمم جا می خورم و تکرار می کنم: «سای؟»

این بار دود را توی صورتم فوت می کند.

-فقط نه دقیقه ی و پنجاه و هفت ثانیه ی دیگه وقت داری.

بعد از محو شدن دود، زیر لب می گویم: «هیچ وقت حقیقت رو بهم نمی گی.»

پیشانیاش را می خاراند.

-چیزی نمی پرسی.

طعنه می زنم: «وقتی می پرسم هم می گی دیگه وقتش نیست.»

نگاهش را از ساعت جدا کرده و به چشم هایم می دوزد.

تلخ می شود: «نگران تو نیست.»

انگشتش را روی لب هایم که از هم باز کرده ام تا اعتراض کنم، می گذارد.

-عمه اش بود.

کتش را از روی مبل بر می دارد.

-اما اون رو مثل خواهرش می دونست.

کمی زانوهایش را خم می کند و مماس لب هایم نجوا می کند: «نگران تو نیست. فقط از من بیزاره.»

قبل از اینکه خانه را ترک کند، غر می زنم: «اول که می فهمم یکی رو کشتی، بعد می فهمم دوستش داشتی، حالا هم می فهمم خواهر آساو بوده.»

به دنبالش جلو می روم و می گویم: «حتما فردا هم قراره بفهمم یک بچه داری!»

سکوت می کنم. اگر همان آلنی همیشگی باشد برای مزخرفاتی که گفته ام؛ هرگز مرا نمی بخشد.

سرش را می چرخاند و از سرشانه اش نگاهم می کند: «من کسی رو نکشتم زن جوان!»

"زن جوان" یعنی دیگر صمیمیتی نیست. یعنی دلخورم. یعنی دیگر "سای" نیستی!

در را باز می کند.

-در ضمن، آره ممکنه یک بچه هم داشته باشم!

در را که می بندد، پایم را به زمین می کوبم و به غر زدن ادامه می دهد.

باز هم فراموش کرده ام قبل از حرف زدن کمی فکر کنم.

شک ندارم با این وضعیت در نهایت به جنون خواهیم رسید...

صدای بلند آلنی، سکوت کر کننده ی خانه را از بین می برد.

-بهت گفتم اون پرستار احمق، مناسب نگهداری از بچه هات نیست.

از روی مبلی که در آن فرو رفته ام بلند می شوم و کتابی که روی پاهایم قرار دارد، روی زمین می افتد.

صدای برخوردش با زمین، در صدای لگد آلنی به در، گم می شود.

غزال با چشمان بسته و قفسه ی سینه ای که تکان خوردنش را نمی بینم، در آغوش آلنی است. قلبم از تپش می ایستد.

صدای هق هق دلخراش مارال نیز به گوش می رسد.

-مامان...

قدم لرزانی جلو می روم. چه بلایی سرشان آمده است؟

خم می شوم و مارال را به آغوش می کشم. هنوز هم میان گریه هایش صدایم می زند. احساس دلتنگیم جایش را به وحشت و خشم داده است.

این چیزی نیست که یاشا قولش را داده بود. این آن حمایت و مراقبتی که قرار بود در نبودم وجود داشته باشد؛ نیست. او دختر هایمان را رها کرده است.

آن، غزال را روی مبل می خواباند و ننا را صدا می زند.

زانوهای زخمی و چشم های بسته ی غزال، همه ی قوایم را می گیرد.

حالا که من همه چیزم را در این مسیر گذاشته ام؛ بچه هایم نباید در این موقعیت باشند.

آن بی توجه به من کنار ننا که روی صورت غزال خم شده؛ ایستاده است.

ننا با نگاه نگرانی به من، زمزمه می کند: «باید ترسیده باشه. چیزی نیست.»

مارال را روی مبل می نشانم.

-از کی؟ از چی؟

ناامید و رنجیده به آلنی نگاه می کنم.

-چی شده؟

حرفی نمی زند. دست هایم را که خارج از اراده ام می لرزند، روی سینه اش می کوبم.

ننا زمزمه می کند: «حالش خوبه.»

بی توجه فریاد می کشم: «با توام. چه بلایی سر بچه هام اومده؟»

با قدرت مرا عقب می راند و با برخورد کمرم به دیوار، به سرعت جلو می آید. از درد چهره در هم می کشم.  
- تو زنی هستی که شوهرش رو دور زده و اون شوهر عوضیت، مردیه که می خواد اختیار کل کشور رو داشته باشه.

"شوهر عوضی" را با چنان نفرتی بیان می کند که تنم یخ می زند.

چانه ام را میان انگشتانش می فشارد. صدای فریادش لرزش قلبم را بیشتر می کند.

- اون ایده ی احمقانه اتون که بچه می تونه دشمن هاتون رو گمراه کنه، دیگه جواب نمی ده.

فشار انگشتانش را بیشتر می کند و توی صورتم، با خشم، زمزمه می کند: «شاید بچه ها برای شما دو تا بی لیاقت ارزشی نداشته باشن اما دشمن هاتون هنوز نفهمیدن که با چه حرو...»

- اگه جمله ات رو کامل کنی، قول می دم آخرین باری باشه که صدای خودت رو می شنوی.

آلنی فاصله می گیرد و من با ناباوری به چهره ی سرخ شده ی یاشا نگاه می کنم.

نباید اینجا باشد. حق ندارد یکی یکی قول هایش را زیر پا بگذارد.

آساو با چهره ای خونی پشت سرش ایستاده است و با صدای بلند ناسزا می گوید.

مارال از کنارم می گذرد و با قدم هایی آهسته و دردناک به یاشا نزدیک می شود.

- اون گفت اگه تو کاری که خواسته رو انجام ندی، غزال رو...

گریه اش مانع تمام کردن حرفش می شود.

سنگینی دردی عمیق را دقیقا روی شش هایم احساس می کنم. راه نفسم را بسته است.

صدای بی جان غزال، کمکم می کند تا از شوکی که در آن فرو رفته ام بیرون بیایم.

به سمتش می دوم و با کنار زدن ننا، او را در آغوش می کشم.

- آروم، ممکنه دستش شکسته باشه.

بعد از به دنیا آمدن هر دوی آنها، قسم خورده بودم اجازه ندهم بخاطر من یا پدرشان اتفاقی برایشان بیفتد و حالا آنها برای خرابکاری احتمالی یاشا، کاملا در خطر هستند.

آلنی نعره می زند: «چطور جرئت می کنی پات رو تو خونه ی من بذاری؟»

و یاشا در حالی که پاهای زخم شده ی مارال را نوازش می کند، پاسخ می دهد: «وقتی بدون هماهنگی با من، دست دختر هام رو می گیری و با خودت به این قبرستون میاری؛ نباید انتظار داشته باشی منتظر دعوتت باشم.»

سپس سرش را به سمت آساو که دهانش را باز کرده است؛ می چرخاند و نعره می کشد: «خفه شو.»

آساو مشتش را جلو می آورد تا روی شانه اش بکوبد اما یاشا زودتر از او دستش را بالا می برد و و مچش را اسیر می کند.

بی آنکه ثانیه ای نگاهم کند، شروع به تهدید می کند. در میان حرف های رکیک و تهدید هایش، طاقت نمی آورم و بی اختیار صدایش می زنم.

سکوت می کند. تنها صدای ناله ی غزال به گوش می رسد.

نگاهش به من نیست اما می دانم سکوت کرده است تا حرف بزنم.

آب دهانم را قورت می دهم. نزدیک به آلنی می ایستم و درحالی که به صدای نفس های خشمگینش گوش می دهم، می گویم: «من ازش خواستم.»

قدمی جلو می روم تا یاشا به چشم هایم نگاه کند.

-وقتی دیدم چه قدر درگیری داری و آی تکین رو هم مثل خودت درگیر کردی، ازش خواستم تا وظیفه ای که فراموشش کردی رو انجام بده.

ننا زیر لب می گوید: «این جو برای بچه ها خوب نیست.»

غزال را به آغوش می کشد و به همراه مارال، سالن را ترک می کند.

یاشا فاصله ی میانمان را با چند قدم کوتاه و آرام پر می کند. رو به رویم می ایستد و نگاه یخ زده اش را توی چهره ام می چرخاند. به آرامی موهایم را از پیشانیم کنار می زند.

-و در ازای این خواسته، اون ازت چی خواسته عزیزم؟

طاقت نگاهش را ندارم. نه، نمی توانم اینگونه رو به رویش بایستم و کم نیآورم. احساس قدیمیم به او بزرگترین نقطه ضعفم است.

به سختی دستش را پس می‌زنم.

با صدای بلندی می‌پرسد: «قلب‌ت رو؟»

دوباره دستش را بالا می‌آورد و به آرامی گونه‌ام را لمس می‌کند.

شمرده شمرده می‌گوید: «نه، احتمالاً قلب‌ت رو نخواسته. چون هنوز هم نگاهت به من، مثل قبله!»

دست‌هایم را مشت می‌کنم. اجازه ندارد مرا به بازی بگیرد. نباید اینگونه همه چیز را به نفع خودش تمام کند.

لب‌هایش را تکان می‌دهد: «اون تنت رو خواسته!»

مرا به عقب هل می‌دهد. نگاهش را میان من و آلتی می‌چرخاند و با پوزخند، نجوا می‌کند: «و تو هم قبول کردی!»

تنه‌ای به آسائو که با نفرت نگاهش می‌کند، می‌زند و درحالی که دور می‌شود می‌گوید: «حالا تو هم درگیری داری.»

یاشا بی‌آنکه برای بار آخر نگاهم کند، از خانه خارج می‌شود.

تپش‌های نامنظم و کرکننده‌ی قلبم را حس می‌کنم. حضور او هیجانم را بیش از اندازه بالا برده است.

آلتی با نگاهش به آسائو می‌فهماند باید سالن را ترک کند. و او درحالی که همچنان ناله می‌کند، از پله‌ها بالا می‌رود و می‌گوید: «یکم هم هوای من رو داشته باش رئیس!»

نگاه آلتی تا لحظه‌ای که از دیدمان محو شود، او را دنبال می‌کند. به محض اینکه آسائو در بالای پله‌ها ناپدید می‌شود، به سمتم می‌چرخد.

-تو بهم گفتی حواسم به بچه‌هات باشه؟!

حوصله‌ی بحث با این یک نفر را اصلاً ندارم. دلم می‌خواهد بروم بالا، در اتاق را باز کنم و کنار غزال دراز بکشم. مارال را نیز کنار خودمان جای بدهم و فکر کنم دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مرا از آنها و آنها را از من جدا کند. رویاهای مادرانه‌ام زیادی غمگین هستند...

می‌خواهم بی‌توجه از کنارش بگذرم اما بی‌آنکه لمسم کند، با گرفتن دستش رو به روی سینه‌ام، سد راهم می‌شود.

با جدیت تکرار می کند: «تو بهم گفتی حواسم به بچه هات باشه؟»

سرم را بالا می گیرم و مستقیم به چشم هایش نگاه می کنم. پس از مدت ها، این اولین باریست که اینگونه نگاهم می کند. با خشم و دلگیری بیش از اندازه. چیزی که هرگز از او انتظار نداشته ام.

-بهبش گفتم ازت خواستم! حافظه ات ضعیف شده یا به حرف هام بی توجهی؟

دستش را پس می زنم و درحالی که دور می شوم، می گویم: «شاید هم هردو. چون به جای اینکه بهم توضیح بدی مثل بچه ها باهام قهر می کنی و احمقانه زن جوان صدام می زنی.»

سرم را به سمتش می چرخانم.

-تا وقتی باور نکنی من با بقیه ی آدم هات فرق دارم، هیچ چیز درست نمی شه.

قدم بعدی را که بر می دارم، صدایم می زند.

سر جایم می ایستم و بی آنکه اجازه دهم چیز دیگری بگویم، می گویم: «برای امروز ممنونم. دختر هام خوش شانسن که تو بهشون اهمیت می دی.»

با شنیدن صدای آرامش، روی اولین پله می ایستم.

-چون تو برام متفاوتی، به اون ها اهمیت می دم.

به سختی او را ترک می کنم.

ننا مارال را به حمام برده و غزال روی تخت به خواب رفته است. پرستاری خودخواسته ی ننا، زیبایی عجیبی دارد.

روی تخت می نشینم. آرنج هایم را روی زانوهایم می گذارم و سرم را میان دستانم نگه می دارم.

می دانم که اجازه ی دلسوزی کردن، فکر به انسانیت و داشتن عذاب وجدان را ندارم. محکوم به سکوت و بی حس بودنم اما با حرف هایی که می زند، توجهش و آن نگاه دلگیر چند دقیقه ی قبلش، دیوار های سلول بی حسیم را می لرزاند.

به در باز شده ی اتاق و آینه از نگاه می کنم.

دستی به پیراهن مشکی رنگش می کشد و می گوید: «اجازه داد باهاتش قرار بذارم. دارم می رم برای جلسه ی اول.»

سکوتم آزارش می دهد که پر حرص می گوید: «با آیلین!»

سرم را تکان می دهم و کوتاه می گویم: «باشه.»

متعجب نگاهم می کند و شانه هایش را بالا می اندازد.

-به هر حال...

پرسشی نگاهش می کنم.

با نگاه عجیبی لب هایش را روی هم فشار می دهد. با عجله دستش را بالا می آورد و به نشانه ی خداحافظی تکان می دهد.

پیش از آنکه در بسته شود، ننا مارال را به درون اتاق هل می دهد.

-برآتون یکم میوه میارم.

از روی تخت بلند می شوم. تشکر می کنم و در را می بندم.

-بابا و آی تکین خیلی دعوا می کنن.

موهای خیسش را از روی پیشانی کنار می زنم.

-اون همه اش می گه تو باید برگردی. می گه بابا دیوونه شده.

روی زانوهایم می نشینم. دست هایش را میان دست هایم نگه می دارم.

این تنش ها برای بچه هایم خوب نیستند.

درحالی که دست هایش را نوازش می کنم، زمزمه وار می گویم: «بر می گردم مارال؛ همه چیز مثل قبل می شه.»

انگشت کوچکش را با انگشتم می گیرم و می گویم: «قول می دم.»

لبخندش وقت دراز کشیدن کنار غزال، کمی آرامم می کند.

-گرسنه ات نیست؟

سرش را به چپ و راست تکان می دهد.



در اتاق را باز می‌کنم و می‌گویم: «اگه خوابت نبرد، من پایینم.»

در را به رویش می‌بندم و از پله‌ها پایین می‌روم.

وارد آشپزخانه که می‌شوم، آسائو فنجان قهوه اش را به دستم می‌دهد.

-خب؟!!

نگاهش می‌کنم. می‌دانم به دنبال چه جوابی می‌گردد.

به کبودی روی گونه اش اشاره می‌کنم.

-تو که می‌دونستی زورت به یاشا نمی‌رسه، چرا باهاش درگیر شدی؟

فنجان را از دستم می‌کشد و روی کانتر قرار می‌دهد.

نگاه پر استفهامش را به چشم‌هایم می‌دوزد.

-الان داری من رو می‌پیچونی؟

دوباره فنجان را بر می‌دارم و درحالی که به یخچال تکیه می‌دهم، می‌گویم: «دارم از دخالتت توی یک

مسئله‌ی خصوصی جلوگیری می‌کنم.»

شیر آب را باز می‌کند. سرش را خم کرده و صورتش را در سینک می‌شوید. سپس کف دستش را به صورت

خیسش می‌کشد و می‌گوید: «به رئیس گفتن‌ها و دستور گرفتن‌ها نگاه نکن. بخاطر ترلان نبود یک ثانیه

تو این خراب شده نمی‌موندم.»

قهوه ام را قورت می‌دهم. سعی می‌کنم بی‌تفاوت به نظر برسم.

-هیچ کدوم این‌ها دلیل نمی‌شه درگیر ماجرای بشی که بهش ربطی نداری.

دست‌هایش را تکان می‌دهد.

-ربطی ندارم؟ به اون ماجرای کوفتی بین تو و مردی که با چشم‌هام دیدم چه بلایی سر احساسات ترلان

اورده، ارتباطی ندارم؟

با صدای پیامک گوشیم، نگاهم را از چهره‌ی برافروخته‌ی او جدا می‌کنم.

با هیجان به پیامی که آیناز فرستاده است خیره می‌شوم.

لبخندی به آساو می زنم و می گویم: «تنها کاری که باید بکنی، دور نگه داشتن ترلان از اونه. به خودت سخت نگیر.»

فنجان را توی سینک می گذارم. سرم را به سمتش می چرخانم و با عجله می گویم: «من همه ی اشتباهام رو قبلا انجام دادم. حالا دیگه حتی اگه بخوام هم نمی تونم اشتباه کنم.»

سپس با هیجان از پله ها بالا می روم و بی آنکه به چند ساعت قبل فکر کنم، وارد اتاق آلن می شوم. اتاق تاریک است و نور خورشید رو به غروب که از پنجره به درون اتاق می تابد هم این تاریکی را کم نکرده است.

از پشت میز نگاهی به چهره ی احتمالا سرخ شده ام می اندازد و دوباره سرش را خم می کند.

بی توجه به اینکه اخم کرده است، جلو می روم و گوشی را روی میزش قرار می دهم.

تنها چیزی که تلخی امروز را از بین برده است؛ همین پیام چند جمله ای آیناز است. -بخونش.

با بی توجهی سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند.

به صفحه ی خاموش تلفن نگاه می کنم. قدمی از میز فاصله می گیرم به آرامی می گویم: «خیلی خب...»  
رویم را بر می گردانم. هنوز هم از پیامی که خوانده ام هیجان زده هستم.

-خودم بهت می گم. آیناز یکی از دوست های قدیمیش رو دیده و اون برای یک مهمونی که اتفاقا آیلین و کاندید عزیزمون هم اونجا هستن، دعوتش کرده.

دوباره به سمتش می چرخم و بی آنکه اخمش باعث محو شدن لبخندم شود، می گویم: «حالا فقط کافیه خودتون رو برای مهمونی آماده کنید.»

گوشی را از روی میز بر می دارم. چشمکی می زنم و ادامه می دهم: «بعدش همه چیز همونطوری می شه که می خوایم.»

ته مانده ی مشروبش را می نوشد و به سکوت آزار دهنده اش ادامه می دهد.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و شروع به بی وقفه حرف زدن می کنم.

-انتظار داری ازت معذرت خواهی کنم و بعد که من رو بخشیدی، بابت نجات دختر هام ازت تشکر کنم و بعدش دوباره از اول همه چیز رو بهت توضیح بدم و امیدوارانه منتظر تشکر تو، که هیچ وقت نصیبم نمی شه، باشم؟!»

انگشت اشاره ام را رو به روی صورتش تکان می دهم.

-انتظارت بیجاست عزی...-

انگشتم را میان مشتت اسیر می کند و کوتاه می گوید: «پر حرف شدی.»

دستم را عقب می کشم.

-چون عصبی شدم.

دست هایش را خم می کند و آرنج هایش را پشت سرش، دو طرف صندلی، قرار می دهد.

بیش از این نمی توانم کلافگیم را کنترل کنم و با صدای نسبتا بلندی می گویم: «و تو هم از عصبانیتم لذت میبری.»

درحالی که لبخند می زند، صندلیش را می چرخاند و بلند می شود.

رو به روی پنجره می ایستد. پرده را کنار می زند و زمزمه می کند: «احتمالا حالا دیگه هیچ زنی با این جمله خوشحال نمی شه؛ چون خیلی تکراری شده، اما...»

صدایش آرامش عجیبی را انعکاس می دهد. چند قدم جلو می روم.

-وقتی عصبانی می شی، بیشتر از قبل مطمئن می شم که درست انتخاب کردم.

نزدیک تر می روم. صدای جدا شدن کف پاهایم از پارکت اتاق، سکوت چند ثانیه ای را از بین می برد.

دقیقا پشت او می ایستم. سمت چپ صورتم را به او تکیه می دهم و زیر لب زمزمه می کنم: «قبل از این، هیچ وقت نشنیده بودمش.»

به چراغ های شهر نگاه می کنم.

اینجا به دنیا آمده ام، بزرگ شده ام و کمی قبل از بزرگ شدنم، عاشق شده ام. و حالا، پس از علاقه ای که یک طرفه بودنش را باور کرده ام، دوباره یک نفر قلبم را گرم کرده است.

اما بی توجه به این گرما، باید هرچه زودتر او را رها کنم. پیش از آنکه بفهمد با او و رویای قدرتمندتر شدنش، چه کرده ام.

-به چی فکر می کنی؟

به پرنده ای که از رو به رویمان رد می شود اشاره می کنم و می پرسم: «زندگی اون ها بهتره یا ما؟»

پنجره را باز می کند و باد موهایم را جلوی صورتم می آورد. پیش از آنکه دستم را برای کنار زدن موهایم بالا بیاورم، مرا از پشت سرش جلو می کشد و دستش را روی پهلویم قرار می دهد.

-قطعا جوابت ما نیستیم.

موهایم را پشت صورتم می فرستم.

-من هم همین فکر رو می کنم.

سرم را بالا می برم. چه قدر زود خشم و ناراحتیش را کنار گذاشته است. انتظار داشتم هنوز هم مرا زن جوان بنامد و مانند یک غریبه نگاهم کند؛ اما او بیشتر وقت ها غیر قابل پیش بینی می شود.

لب هایش را از پیشانیم جدا می کند. مرا به عقب هدایت می کند و می گوید: «شب رو با فکر کردن به حس پرواز، به صبح برسون.»

به اتاق خودم باز می گردم.

پیش از آمدن پدرم و یاشا، بارها از مادرم خواسته بودم به خودش فرصت زندگی دوباره بدهد. یک مرد را وارد حریمش کند و پای پدرم نماند. اما تنها پاسخی که از او می گرفتم، امیدش به بازگشت پدرم بود. عقیده اش این بود که من حق دارم هردوی آنها را با هم داشته باشم و این مهم ترین حق بچه هاست.

قاشق غذا را به دهان غزال نزدیک می کنم.

من و یاشا، دو بچه را وارد این دنیا کرده ایم و مهم ترین حقشان را هم از آنها گرفته ایم.

انسان های نفرین شده را جز در افسانه ها نشنیده ام اما مدت هاست بر این باورم که من، احساساتم و تمام زندگیم، تنها افسانه ای نفرین شده هستیم. نفرین به تنهایی، عذاب و شناخته شدن به عنوان آدم بدِ قصه ها.

ترلان به دیوار تکیه می دهد و در را با آرنجش می بندد.

-مطمئنی این مهمونی همه چیز رو درست می کنه؟

روی صندلی می نشینم. از آینه به تخت خالی و مرتب دخترها نگاه می کنم و پاسخ می دهم: «آره؛ نصف بیشترش رو.»

آرایشگر آیناز پشت صندلیم می ایستد و همانطور که زیر لب یک موسیقی قدیمی را زمزمه می کند؛ مشغول کوتاه کردن موهایم می شود.

ترلان دست از کنجکاوای نمی کشد. جلوتر می آید و می پرسد: «بعدش تکلیف چیه؟ می خوای بچه هات رو بیاری اینجا و یک خانواده بسازی؟»  
نگاهم را توی صورتش می چرخانم.

-دنبال چی می گردی؟

مردی که موهایم را کوتاه می کند، دستش را روی شانه ام می گذارد.

-خوبه؟

ترلان بی توجه به او، پاسخ می دهد: «می خوام بفهمم چی تو سرت می گذره.»

از روی صندلی بلند می شوم. دست هایم را توی موهایم می کشم و با تکان دادن سرم، تاییدش می کنم.

سپس رو به ترلان می گویم: «نمی خوام اون براشون پدر باشه. نمی خوام تا ابد تو این خونه بمونم و با زن هایی که دوستش داشتن و دوستش دارن، بجنگم.»

در اتاق را باز می کنم. اشاره می کنم خارج شود و پاسخ می دهم: «می خوام قدرت رو به کسی بدم که می دونم لایقشه.»

مرد زودتر از او اتاق را ترک می کند.

صندلی را زیر میز می فرستم.

-و امشب، وقتی که همه چیز همونطوری بشه که باید بشه؛ متوجه می شی تو ذهن من چیزی بزرگتر از تشکیل خانواده و پیدا کردن یک ناپدری برای بچه هامه.

با گفتن "امیدوارم" نا امیدانه ای، از اتاق خارج می شود.

در را قفل می کنم و پرده می کشم.

سیم کارت درون گوشی را با سیم کارت دیگری جا به جا می کنم و شماره ی ایل بای را می گیرم.

تماس را که وصل می کند، با عصبانیت می پرسم: «داری چه غلطی می کنی؟»

صدای خنده ی بلندش، خشمم را بیشتر می کند.

-قرار بود قبل از هرکاری امنیت بچه ها رو تامین کنی. اما انگار کلا فراموش کردی باید حواست به یاشا و دخترها باشه.

به خنده اش ادامه می دهد: «بیخیال سایدا؛ چیزی نشده که.»

فریادم را با گاز گرفتن ناگهانی لبم خفه می کنم.

درحالی که دندان هایم را بهم فشار می دهم؛ می گویم: «گندی که یاشا زده و من نمی دونم چیه رو همین امروز جمعش کن. دلم نمی خواد دوباره بلایی سر بچه ها بیاد.»

طول اتاق راه می روم و با خشم بیشتری ادامه می دهم: «اونی که هروقت بخواد می تونه با رئیس ارتباط داشته باشه؛ منم. این رو هیچ وقت فراموش نکن ایل بای.»

نفس عمیقی می کشم و سیم کارت ها را جا به جا می کنم. تا شب و حضور آیناز و آلی در آن مهمانی چیزی نمانده است. باید برای بار آخر همه چیز را بررسی کنم.

انگشت هایش را از میان موهایم بیرون می کشم.

به چهره ی هیجان زده اش نگاه می کنم و زیر لب می گویم: «به نظر میاد یک نفر دیرش شده باشه.»

نشیده می گیرد. دستش را روی بازویم می گذارد و به آرامی مرا به درون اتاق می کشد.

به ذوق و هیجان چشمانش لبخند می زنم.

انگشتم را روی یقه ی کتتش می کشم.

-چی شده؟ آیناز خیلی وقته منتظرته.

دستش را روی دستم می گذارد. نگاهش را مستقیم به چشم هایم می دوزد و می گوید: «اونی که باید باهش به این مهمونی برم، رو به رومه.»

دست آزادم را نیز بالا می آورم و روی دست او می گذارم.

-اونی که باله بلده و به آیلین نزدیک شده، آینازه.

دستم را از زیر دستش بیرون می کشم و با انگشت هایم روی سرشانه اش ضربه می زنم.

-و اونی که به این مهمونی دعوت شده و باید یک نفر رو با خودش ببره، آینازه.

قدمی عقب می روم و دستم را روی دستگیره ی در می نشانم.

بهانه می آورد: «آساو رو می فرستم.»

خنده ام را رها می کنم و در حالی که دوباره به او نزدیک می شوم، می گویم: «آلن! می دونم که می خوای خونه بمونی.»

از کنارش می گذرم و رو به روی میز کارش می ایستم.

-اما اگه...

-بیا اینجا.

قدمی از میز فاصله می گیرم و منتظر نگاهش می کنم.

ابروهایش را بهم نزدیک می کند. با انگشتش به زمین، دقیقا رو به روی پاهایش، اشاره می کند.

-بیا اینجا سایدا. دقیقا همینجا.

با کلافگی قدم های بعدی را برمی دارم و رو به رویش می ایستم.

انگشت هایش را روی پهلو هایم می گذارد.

-با وجود تموم کار هایی که کردم و حرف هایی که زدی...

یکی از دست هایش را بالا می آورد و زیر چانه ام قرار می دهد.

I love you-

تکان خوردن قلبم را احساس می کنم. او... احساس عجیبش را حس کرده بودم اما دوست داشتنش فراتر از تمام تصوراتی است که داشته ام.

بی اختیار صدایش می زنم: «آلن!»

دستش را از چانه ام جدا می کند و روی گونه ام می گذارد.

چشمکی می زند و در حالی که فاصله می گیرد، می گوید: «وقتی غر می زنی یا هیجان زده می شی؛ ترکی صحبت نمی کنی.»

در را باز می کند.

-پس، فکر کردم شاید اگه اولین بار رو به زبونی که باهاش راحت تری، بشنوی... خوب، می دونی؟

دست هایم را روی گونه هایم می گذارم و بی آنکه به چیزی جز قلب گرم شده ام فکر کنم، نجوا می کنم: «دوستت دارم.»

لبخندش را حتی پس از دور شدنش از اتاق هم می توانم احساس کنم.

به اتاق خودم باز می گردم. بعد از شنیدن صدای ماشین و مطمئن شدن از رفتن آن ها، لباس هایم را عوض می کنم. سیم کارت هایم را هم جا به جا می کنم و به آرامی به طبقه ی پایین می روم.

ننا را که در آشپزخانه نمی بینم، با عجله از سالن خارج می شوم. حضور آباغان، بدترین اتفاقی است که می تواند در این لحظه اتفاق بیفتد و... اتفاق افتاده است!

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و لب هایم را به درون دهانم می کشم.

گلویش را صاف می کند: «ماموریت داری؟»

چشم هایم را باز می کنم.

-نه.

با دستش مجبورم می کند قدم جلو آمده ام را عقب بروم.

-نمی تونم اجازه بدم بری.

چند ثانیه سکوت می کنم تا خودم را کنترل کنم. سپس قدم دیگری هم عقب می روم و می گویم: «هوم، مشکلی نیست. وقتی آلن برگرد، می تونم بهش بگم که نگران بچه هام شدم و...»

قدم دیگری عقب می روم و با لحن بی خیالی ادامه می دهم: «و تو اجازه ندادی که برم ببینمشون.»



دستش را روی شانه ام می گذارد.

سرم را می چرخانم و منتظر نگاهش می کنم.

-می رسونمت.

شانه ام را تکان می دهم تا دستش را جدا کند.

سپس درحالی که به سختی نگاه پر حرصم را از او می گیرم، به سمت ماشین دیگری که در حیاط پارک شده است، می روم.

نزدیک در می ایستم. به سمتش می چرخم.

-پس عجله کن؛ لطفا.

به ناچار جلو می آید و در ماشین را باز می کند.

پیش از سوار شدن برای ایل بای پیامی می فرستم تا بدانند به جای کوچه و خیابان، قرار است در خانه ی یاشا او را ملاقات کنم.

بعد از توقف ماشین، پیش از آنکه آباغان بخواهد پیاده شود، زمزمه می کنم: «تا نیم ساعت دیگه بر می گردم.»

پیاده می شوم و در را به آرامی می بندم.

آخرین باری که به این خانه آمدم، هنوز هم تمام وجودم یاشا را فریاد می کشید. حالا اما مطمئن نیستم هنوز هم مانند قبل دوستش داشته باشم.

-چه عجب! ما فکر کردیم صبح می رسی.

سرم را می چرخانم تا از بودن آباغان در ماشین مطمئن شوم.

دروازه ی آهنی را می بندم و با صدای آرام اما خشمگینی به ایل بای می گویم: «برو تو. تنها نیستم.»

پس از او وارد خانه می شوم. یاشا لیوان مشروبش را روی میز می گذارد و با صدای بلندی می گوید: «ببین کی اومده خونه!»

به شلوارک ایل بای نگاه می کنم.

-دیگه خیلی خودمونی شدی!

یاشا درحالی که به من نزدیک می شود، با خنده می گوید: «آره. آخه این چیه پوشیدی؟»

دستش را دورم حلقه می کند و با لبخند بزرگی می گوید: «من و تو صمیمی بشیم که مشکلی نداره؟»

دستش را پس می زنم و نگاهم را دور اتاق می چرخانم.

-باید زودتر برگردم.

ایل بای برخلاف دقایق قبل، با جدیت تایید می کند: «آره، نباید مشکوک بشن.»

یاشا خم می شود و لیوانش را از روی میز شلوغ بر می دارد. محتویاتش را سر می کشد و نگاه پر حرفش را توی چهره ام می چرخاند.

با همان صدای بلند می پرسد: «خب؟»

لباس هایش را از روی مبل بر می دارم و روی صندلی میز نهار خوری می گذارم.

-هفته ی بعد باغ ها رو می فروشم.

ایل بای سیگارش را در جاسیگاری پر شده، خاموش می کند.

یاشا فندکش را زیر سیگار بعدی ایل بای می گیرد و می پرسد: «درباره ی استراحتت باهاش حرف زدی؟»

روی مبل می نشینم. چهره ام را جمع می کنم و یکی از اسباب بازی دخترها را از زیر باسنم بر می دارم.

-قبل از فروش بهش می گم.

ایل بای سرش را عقب می برد و دود سیگار را از پنجره به بیرون می فرستد.

صدای برخورد باران به شیشه، تمرکزم را بهم می زند.

ایل بای پنجره را می بندد و رو به یاشا می گوید: «اگه شک کنه، همه چیز بهم می ریزه.»

یاشا به سمت آشپزخانه می رود و پنجره ی آشپزخانه را نیز می بندد.

-درست کار کنید شک نمی کنه.

با خنده ای عصبی می گویم: «کسی که درست کار نمی کنه ما نیستیم!»

از آشپزخانه ی شلوغ و کثیف خارج می شود.

روزی تمام این خانه را دوست داشتم و حالا...

صدایش آرام است و خشمگین.

-چی؟!-

ایل بای دخالت می کند: «چیزی نیست رئیس. از من عصبانیه.»

یاشا رو به رویم می ایستد. انگشتش را میان موهای کوتاه شده ام حرکت می دهد و نجوا می کند: «چون

یادش رفته چرا بچه ها رو به دنیا آوردیم و کار اصلیمون چیه.»

نفسم را حبس می کنم.

انگشتش را روی گردنم حرکت می دهد: «چون با نگاه گرم و عجیب رئیس جدیدش، دوباره یادش اومده

همیشه یک زندگی ساده و معمولی می خواسته.»

سعی می کنم عقب بروم اما شانه ام را میان انگشتانش فشار می دهد.

-چون داره از مسیر خارج می شه...

دستم را بالا می آورم. روی دستش قرار می دهم و با صدای آرامی می گویم: «خارج نشدم.»

صدای بوق ماشین، یاشا را به خنده می اندازد.

-محافظت نگران شده.

عقب می روم.

-تو من رو فرستادی اونجا. تو مجبورم کردی اعتمادش رو جلب کنم. ت...

میان حرف هایم، به تندی می گوید: «بهت گفتم دلت رو سفت بچسب که اون مردیکه نخواد حواست رو پرت

کنه. گفتم آرزوهای رنگی و احمقانه ات رو چال کن که هوایی نشی بخوای گند بزنی تو برنامه های من.»

نگاهش را به چشم هایم می دوزد.

-دلت رو سفت چسبیدی؟ آرزوهای رو چال کردی؟-

پوزخند صداداری می زند.

-نه! اجازه دادی حواست رو حسابی پرت کنه تا مثل همیشه گند بزنی تو برنامه های من. حالا وقتی که مجبور بشی با دست های خودت بکشیش...

قلبم می لرزد. اگه قسمت دوم حرفش نبود، گله می کردم که جز بار آخر، چه زمانی برنامه هایش را خراب کرده ام. اما حالا تنها می توانم ناباور و وحشت زده بگویم: «چی؟ بکشمش؟»  
لبخند پهنی صورتش را پر می کند.

-چی شد؟ دوستش نداشتی که! دلت نرفته بود که!

تپش های نامنظم و پر صدای قلبم را حس می کنم.

سیگاری که ایل بای به سمتم می گیرد را پس می زنم و با کلافگی ادامه می دهم: «قرار نبود بکشیمش. همین که همه چیزش رو از دست بده کافیه براش.»

با صدای بوق دوم، با دست هایی لرزان سیم کارت هایم را جا به جا می کنم و درحالی که شماره ی آباغان را می گیرم، می گویم: «مگه تا حالا چند نف...»

صدای طلبکار آباغان به گوش می رسد: «چهل دقیقه ست منتظرتم. چیکار می کنی؟»

کوتاه پاسخ می دهم: «میام.»

تماس را قطع می کنم و با گیجی به یاشا نگاه می کنم. او می داند. می داند کشتن آدم ها می تواند تا مدت ها مرا بی احساس کند و می خواهد مجبورم کند آلن را بکشم تا احساساتم ته قلبم دفن شوند. پیش از این هم مرا مجبور به کشتن کرده بود. پیش از این هم سعی کرده بود رویاهایم را با آلوده کردن دست ها و ذهنم به خون، از من بگیرد.

ایل بای چهره در هم کشیده است.

-رئیس، داری سخت می گیری. آلنی همه چیزش رو از دست بده دیگه کاری نمی تونه بکنه. چرا باید بکشیمش؟

یاشا با جدیت نگاهم می کند.

-شاید اگه بهم ثابت شه دوستش نداری، زنده بمونه.

ایل بای در سکوت، سالن را ترک می کند.

جدیت یاشا، جای مخالفتی برایم نمی گذارد.

با صدای بلند آی تکین را صدا می زنم.

از پله ها پایین می آید و رو به رویم می ایستد. آرایش ملیح صورتش با پیراهن صورتی رنگش، همخوانی دارد.

نیم نگاهی به یاشا که به دیوار تکیه زده و با اخم هایی در هم نگاهم می کند، می اندازم.

سپس با بی میلی به آی تکین می گویم: «به ایل بای بگو یکی از لباس های رئیس رو بپوشه و ماشین رو از حیاط ببره بیرون.»

لبخند کمرنگ یاشا از چشمم دور نمی ماند.

به سمت آشپزخانه می روم و ادامه می دهم: «به ایل بای بگو دخترها مریض شدن و نمی تونن تنها باشن. تو و یاشا برای شام به یک مهمونی مهم دعوتید. من هم مجبورم پیش دخترها بمونم تا شما برگردید.»

ظرف های کثیف را از روی کابینت بر می دارم و به آی تکین نگاه می کنم.

به یاشا خیره مانده و منتظر تایید اوست.

کلافگی روی صدایم اثر می گذارد و با صدای بلندی می گویم: «برو دیگه. منتظر چی موندی؟»

یاشا به سمت مبل حرکت می کند و آی تکین با قدم هایی محکم که خشمش را نشان می دهد، از سالن خارج می شود.

به یاشا و لبخندش نگاه می کنم. او آنقدرها هم ساده نیست که با این چیزها باور کند آلنی برایم عزیز نیست.

زمزمه می کنم: «کسی که بهت پیشنهاد ازدواج داد، من بودم.»

گاز را روشن می کنم.

-اون موقع نمی دونستم یک روزی مجبورم می کنی از تو دور و به مرد دیگه ای نزدیک بشم.

دست هایم را درون دستکش ها فرو می کنم و شیر آب را باز می کنم.

-هرکاری که فکرش رو نمی کردم انجام بدی، انجام دادی.  
صدایش را از جایی نزدیک به خودم می شنوم.  
-تو می دونستی مردی رو انتخاب کردی که کار براش تو اولویته.  
شیر آب را می بندم و دستکش ها را در می آورم.  
می چرخم و او رو به رویم قرار می گیرد.  
-وقتی به چشم هام نگاه می کردی و می گفתי عاشقمی؛ امید داشتم بین کار و من، من رو انتخاب کنی.  
دستم را بالا می آورم و روی صورتش می گذارم.  
-همیشه کار رو انتخاب کردی.  
انگشت هایم را روی ته ریشش می کشم.  
-اما من هیچ وقت نتونستم دوست نداشته باشم.  
عقب می روم و باسنم را به کابینت تکیه می دهم.  
لب هایم را توی دهانم می کشم و سرم را به معنای تاسف تکان می دهم.  
-در مقابل، تو همیشه به احساسم شک داری یا شا. همیشه خودت قلبم رو می شکنی و انتظار داری مثل روز اول دیوونه وار ببوسمت.  
لبخندش پررنگ و پررنگ تر می شود.  
-چه قدر گله داشتی و حرف نمی زدی.  
پیش از آنکه بازویم را میان انگشتانش بگیرد، به سمت گاز می روم و خاموشش می کنم.  
زیر لب می پرسم: «اجازه دادی که حرف بزنم؟»  
درحالی که از آشپزخانه خارج می شود، پاسخ می دهد: «امشب حرف بزن.»  
دست هایم را مشت می کنم. برای گله کردن و گله شنیدن، خیلی دیر شده است. مدت ها پیش، همه ی آنچه میانمان مانده بود را با کارها و حرف هایش از بین برده است.

تلفنم زنگ می خورد. از آشپزخانه خارج می شوم اما پیش از آنکه گوشی را از روی میز بردارم، یاشا آن را بر می دارد.

نگاهش را بالا می کشد و با خشم می گوید: «می خواد دستور بده برگردی!»

بی آنکه به واکنشش فکر کنم، می گویم: «خیلی به بچه ها اهمیت می ده. می خواد حالشون رو بپرسه.»  
تماس را قطع می کند.

مشکوک می پرسد: «فقط حال بچه ها رو؟»

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. قصد دارد بیش از اینی که هستم، عصیتم کند. و اگر بیشتر از این خشمگین شوم، قطعاً نمی توانم تا صبح اینجا بمانم و او را تحمل کنم.

بی حوصله می پرسم: «چه فرقی می کنه؟»

ابروهایش را بیشتر در هم فرو می برد و می گوید: «خیلی فرق می کنه.»

میز را دور می زنم. نزدیکش می ایستم و نگاهش می کنم.

دروغ می گویم: «یاشا! وقتی که اینجام، کنارتم، با توام، برای تو کار می کنم، به دستور تو قدم بر می دارم، هنوز دلم برات می ره، هیچ فرقی نمی کنه.»

لبخندش، درست مانند همان سال هاست؛ پر از شیطنت و پر از زیبایی.

گوشی را روی مبل می اندازد و رو به رویم می ایستد. دست هایش را روی پهلوهایم قرار می دهد و یکی از پهلوهایم، همانی که آلتی لمسش کرده بود و از رویای پرواز گفته بود، می سوزد.

مرا بالا می کشد و روی میز می نشاند.

بی اختیار ناله می کنم: «یواش.»

می خندد؛ کوتاه و آرام. قلبم تکان نمی خورد.

هیجان زده نمی شوم. او را نمی خواهم...

میان پاهایم می ایستد. دستش را روی گردنم می گذارد و سرم را پایین می کشد.

پیش از آنکه لب هایم را لمس کند، در دل قسم می خورم این بار آخری باشد که اجازه می دهم به من نزدیک شود. اما این بار، برای نجات جان آلنی، برای نجات قلب خودم که این روزها با او گرم و روشن شده است، باید به خواسته های یاشا تن بدهم...

مرا روی تخت می گذارد و عقب می رود.

متعجب نگاهش می کنم. از اینکه نمی توانم بفهمم چه نقشه ای دارد؛ کلافه ام.

دود سیگارش را از پنجره ی نیمه باز اتاق بیرون می فرستد و زمزمه می کند: «دوستش داری.»

نیم خیز می شوم. سرش را به سمتم می چرخاند. لبخند کجی می زند و ادامه می دهد: «ازت بعیده اینطوری از من رو دست بخوری.»

با ناچاری صدایش می زنم. روی تخت می نشیند. دست هایم را لمس می کند و با همان آرامش عجیبش، می گوید: «لازم نیست بکشیش.»

می خواهم نفس حبس شده ام را آزاد کنم اما سرش را جلو می کشد. لب هایم را دقیقا رو به روی لب هایم تکان می دهد: «همین که بعد از تموم شدن همه این ماجراها ازت متنفر بشه و تو رو مقصر هر بلایی که سرش اومده، بدونه؛ کافیه.»

از روی تخت بلند می شود و می گوید: «و این برای اینه که یادت بمونه نمی تونی به من خیانت کنی.» در اتاق را باز می کند.

-بیدار که شدم، نمی خوام اینجا باشی.

نگاهش را در چهره ام می چرخاند و با لحنی که غم را در آن احساس می کنم، می گوید: «تا وقتی کارهایی که بهت سپردم رو انجام ندادی، نمی خوام ببینمت.»

بیرون می رود و در را به آرامی می بندد.

غم نگاه یاشا را حتی روز مرگ آیسو، خواهرش، هم ندیدم. حالا این رنگ عجیب در نگاهش را باید غم معنا کنم یا چیز دیگریست؟

سرم را میان دست هایم نگه می دارم. نباید اعتمادش را از دست می دادم و حالا با یک حماقت، همه چیز را خراب کرده ام.



پاهایم را توی شکمم جمع و دست هایم را دور پاهایم حلقه می کنم. سرم را کج کرده و چانه ام را روی بازویم می گذارم.

نگاه و لحن یاشا، ثانیه ای ذهنم را رها نمی کند. اما مهم تر از آن، زنده ماندن آلنی است؛ حتی اگر از من متنفر باشد.

به ساعت نگاه می کنم. حالا آلنی باید به خانه بازگشته باشد.

شکست را لمس می کنم. با تک تک انگشت هایم، با قلبم. با همه ی وجودم درد و شکست را احساس می کنم.

لباس هایم را مرتب می کنم. موهایم را پشت گوش هایم می اندازم و به آرامی از اتاق خارج می شوم.

رو به روی دروازه ی خانه ی یاشا، به انتظار آباغان می ایستم.

فرصت زیادی برای گذراندن با آلنی ندارم. زمان کوتاهی تا متنفر شدنش از من مانده است.

با نزدیک شدن ماشین، از دروازه فاصله می گیرم.

در جلو را باز می کنم و با دیدن آلنی پشت فرمان، ثانیه ای مکث می کنم.

-چرا نمی شینی؟

با بردن لب زیرینم به دهانم، سوار می شوم.

چند ثانیه ی بعد، سکوت آزار دهنده ی میانمان را با پرسیدن حال دخترها، می شکند.

کوتاه پاسخ می دهم: «خوبن.»

در تاریکی ماشین نگاهم می کند و دستش را روی زانویم می گذارد.

با صدای آرامی می پرسم: «مهمونی چطور بود؟»

ابرو هایش را به یکدیگر نزدیک می کند و پاسخ می دهد: «بد نبود.»

نگران به سمتش می چرخم.

-آدالان اونجا نبود؟

ماشین را متوقف می کند و با خونسردی پاسخ می دهد: «بود.»

پیاده می شود و با قدم های آرامی به سمت خانه می رود.

کلافه از کوتاه حرف زدنش، به سرعت پیاده می شوم و به دنبالش به راه می افتم.

دستش را می کشم و می پرسم: «خب؟ چی شد؟»

پیش از آنکه در را باز کند، ترلان به سرعت از خانه خارج می شود و با صدای بلندی می گوید: «اگه همین

الان جواب این دیوونه رو ندید، اونطوری که لایقشه جوابش رو می دم.»

آلنی نگاهش را به من می دوزد.

-سایدا حلش می کنه.

دستش را رها می کنم و رو به ترلان که برافروخته نگاهم می کند، می پرسم: «چی شده؟»

تلفنی که در دست دارد را به سمتم می گیرد.

با خشم می گوید: «این بار پنجمیه که زنگ زده. گفته یا تا فردا پولش رو می دید یا خونه رو می فروشه.»

تلفن را از دستش می گیرم و غر می زنم: «اون خونه به راحتی فروش نمی ره.»

وارد خانه می شوم.

-آیناز کجاست؟

ترلان در را می بندد. به سمت مبل ها می رود و می گوید: «بالاست. با سوزان چیکار می کنی؟»

کنارش می نشینم. شماره ی سوزان را می گیرم و با بی خیالی می گویم: «می خوام بگم خونه رو بفروشه.»

ناگهان به جلو خم می شود و سرش را به سمتم می چرخاند.

-دیوونه شدی؟ آلنی...

صدای سوزان که در گوشی می پیچد، انگشتم را رو به روی بینیم می گیرم تا ترلان سکوت کند.

به سوزان می گویم: «خیلی زودتر از این منتظرت بودم.»

غر می زند: «درگیر مسائل مهم تری بودم.»

و به تندی اضافه می کند: «بگذریم. من فقط تا فردا صبر می کنم؛ بعدش خونه رو می فروشم.»

پاهایم را تکان می دهم و با لحن بی خیالی می گویم: «بفروش.»

بی توجه به ترلان که با چهره و دست هایش سعی می کند چیزی را به من بفهماند، تفلن را قطع می کنم و روی مبل می اندازم.

با صدای بلندی می گوید: «دیوونه شدی؟ آلنی می کشتت.»

با لبخند می گویم: «من رو نمی کشه.»

از روی مبل بلند می شوم و از پله ها بالا می روم.

سرمایی که احساس می کنم، مرا به سمت انتهای راهرو می کشاند.

آلنی رو به روی پنجره ی باز شده ی انتهای راهرو ایستاده و پیش را میان انگشتانش نگه داشته است.

دقیقا پشت او می ایستم و به آرامی سرفه می کنم.

-برای اینکه حضورت رو حس کنم، بوت کافیه.

لبخند پهنی می زنم و کنارش می ایستم.

هنوز صدای یاشا در گوشم می پیچد و حس های بدم را زنده می کند. تنفر آلنی از من، در ابتدای ورودم به

این خانه، برایم اهمیتی نداشت و حالا... حالا جز علاقه ی او نمی توانم هیچ احساسی را بپذیرم.

نگاهش خیره ی دور دست ها، جایی میان چراغ های شهر است.

-بوی خیانت می دی!

این پا و آن پا می شوم و دهانم را باز می کنم اما او پیش دستی می کند. به سمتم می چرخد و بازوهایم را

اسیر می کند.

-می خوای بگی خیانت نمی کنی؟ دقیقا همون شبی که بهت ابراز علاقه می کنم، می ری خونه ی مردی

که قبل از این دوستش داشتی! داری چه غلطی می کنی سایدا؟

بی ربط می پرسم: «همه ی آدم ها اینطورین؟»

بی آنکه فشار دست هایش را کم کند، می پرسد: «چطوری؟»

-وقتی عاشق می شن، غمگین و حساس می شن.

مرا رها می کند و دوباره به سمت پنجره می چرخد.

کوتاه می پرسد: «غمگینی؟»

غمگینم اما نه به اندازه ی او. نه برای عاشق شدنم.

زیر لب می گویم: «احساس می کنم تو هستی.»

بی حرف از کنارم می گذرد و می گوید: «عصبانیم.»

به دنبالش به راه می افتم.

-هیچی بین من و یاشا نمونده. من، فقط نگران بچه ها بودم.

به سمت اتاقش می رود و می پرسد: «با سوزان حرف زدی؟»

خشمش زودتر از آنچه انتظارش را داشته ام، فروکش کرده است.

با گیجی به دنبالش می روم و پاسخ می دهم: «بهش گفتم خونه رو بفروشه.»

سکوت کرده است اما از توقفش در برابر اتاق، می فهمم که رضایت ندارد.

با خنده ی آرامی می گویم: «نمی تونه.»

خشم صدایش را احساس می کنم: «و اگه بتونه؟»

مسیرم را به سمه اتاق خودم تغییر می دهم و نجوا می کنم: «بهم اعتماد کن آلن.»

\*\*\*

به همراه ترلان رو به روی در خانه می ایستم تا آیلین و آدالان را راهنمایی کنم.

آدالان دستی به پیشانیش می کشد و با صدای رسایی سلام می کند. آیلین نیز، درحالی که پیراهن زرد

رنگش را میان انگشتانش نگه داشته است؛ از همانجا، پایین پله های ورودی، سراغ آیناز را می گیرد.

ترلان دست پر موی آدالان را می فشارد و می گوید: «خیلی زود میاد، اصلا نگران نباشید.»

و زمانی که به دنبال آن ها به سالن می رویم، زیر لب زمزمه می کند: «عمرا همراهی رئیس رو از دست بده.»

دستش را فشار می دهم تا سکوت کند اما تن صدایش را پایین تر می آورد و می گوید: «چه هیکل خوبی داره. بازو هاش رو ببین.»

بی صدا می خندم و فشار انگشت هایم را بر ساق دستش، بیشتر می کنم.

زمانی که موسیقی فضای سالن را پر می کند، سرم را به سمت پله ها می چرخانم و می گویم: «اومدن.»

آلنی با کت و شلواری جدید اما مانند همیشه مشکلی، پا به پای آیناز پایین می آید.

ترلان زیر گوشم غر می زند: «نگاهش کن. چه خوشش هم اومده.»

انگشت های آلنی روی دست آیناز که بازویش را نگه داشته است، قرار دارد.

نگرانی برای خوب پیش رفتن این مهمانی، بسیار مهم تر از حرص خوردن و شاید هم حسادت کردن به آیناز است.

پایین که می رسند، آیناز دست آیلین می گیرد و کمکش می کند تا مانند خودش بچرخد.

سپس دوباره کنار آلنی که این بار مشغول صحبت با آدالان است، می رود و برای بار دوم بازویش را می گیرد.

دیگر به ترلان و ناله هایش توجهی نمی کنم.

آنها را به سمت مبل ها راهنمایی کرده و به ننا که در گوشه ی سالن ایستاده است، اشاره می کنم تا دخترها را برای پذیرایی بفرستد.

در روز های عادی یا حتی مهمانی های بزرگ تر و شلوغ تر از این، پذیرایی به عهده ی خود ننا و چند مرد است. اما با حضور آدالان خواسته ام مانند همیشه دست روی نقطه ضعیفی که اکثر مرد ها با آن درگیر هستند، بگذارم و چند زن جوان و زیبا را برای این کار انتخاب کرده ام.

باید هرچه زودتر باغ ها را به او بفروشم. بیش از این نمی توانم رئیس را منتظر بگذارم.

هنگامی که آدالان می خواهد گیلانش را روی میز برگرداند، ترلان که سمت راست او نشسته است، خودش را جلو می کشد و اجازه نمی دهد او خم شود.

به آیناز که مشغول حرف زدن با آیلین است، نگاهی می کنم و با سرفه ی کوتاهی، می گویم: «همونطوری که آیلین جان مسئول تموم برنامه های شماست، بیشتر برنامه های آلنی رو هم من هماهنگ می کنم.»

آیناز در ادامه اضافه می کند: «بیشتر برنامه های مالی.»

آدالان با توجه بیشتری نگاهم می کند و می پرسد: «خب؟»

زمزمه می کنم: «ما، در واقع من، یک پیشنهاد دارم.»

ترلان گیلایس های جدید را از درون سینی که دختر رو به رویش نگه داشته است، روی میز می گذارد.

دست هایم را روی زانوهایم به هم می رسانم.

-چند وقت قبل، من چند باغ رو برای آلی معمله کردم. حالا اون باغ ها توی شرایط خوبی هستند و...

آیناز دقیقا همانطور که انتظارش را دارم، می گوید: «سایدا گیاه شناسی خونده.»

لبخند کوچکی به رویش می زنم.

-درآمدی که می تونیم سالیانه از اون ها داشته باشیم، خیلی زیاده. اما در حال حاضر نیاز مالیمون خیلی بالاست.

آلی پیپ را میان دست هایش جا به جا می کند و من ادامه می دهم: «و باید خیلی زود حساب های بانکی رئیس رو پر کنم.»

دستم را روی بازوی آیلین می کشم و می گویم: «قرار بود برای فروش از دوست های دیگه ای کمک بگیریم؛ اما حضور آیلین، ما رو به شما رسوند.»

آدالان زمزمه می کند: «می خواهید حساب های بانکیم رو خالی کنید؟»

پس از خنده ی کوتاهی می گویم: «بله، حساب هاتون رو خالی و و شیشه ی محبوبیتتون بین مردم رو، پر.»

به نظر می رسد که بیشتر از توجه او، توجه آیلین را جلب کرده ام. سرش را چرخانده و با دقت نگاهم می کند.

با آسودگی خیال بیشتری ادامه می دهم: «شما به عنوان یک کاندید باید بین مردم طرفدار های زیادی داشته باشید.»

آیلین متفکر می پرسد: «و این معامله چطوری می تونه کممون کنه؟»

-نسل دوم گیاه اونجا، خیلی بهتر از نسل اولشه و...

دستم را به سمت دست آلنی جلو می برم و پیپ را از دستش می کشم. او نباید بی تفاوت به نظر برسد. با لبخند کمرنگی رو به آیلین ادامه می دهم: «و شما وقتی صاحب همچین محصولات می باشید، می تونید بهشون قول فروش اون ها رو با قیمت مناسب بدید.»

آدالان به آرامی می گوید: «می خوام این باغ ها رو ببینم.»

آیلین از جایش بلند می شود و در حالی که سعی می کند مانند آیناز، روی یک پا بچرخد؛ می گوید: «می تونیم برای فردا قرار بذاریم.»

آیناز با لبخند عمیقی به سمت آلنی خم می شود. صورتش را می بوسد و به دنبال آیلین، به سمت دیگر سالن می رود تا برقصند.

دست های مشت شده ی ترلان از نگاه آلنی دور نمی ماند که رو به او می پرسد: «آساو کجاست؟!»

آیلین با نگاه پر حرصی از روی مبل بلند می شود. رو به آدالان لبخند زده و می گوید: «شب خوبی داشته باشید.»

و با قدم هایی محکم و خشمگین، از خانه خارج شده و به حیاط می رود.

پیپ را روی میز می گذارم. گیلای بر می دارم و می گویم: «تنهاتون می دارم.»

به اتاق که باز می گردم، سیم کارتی را که درون کفشم پنهان کرده ام با سیم کارت گوشی، جا به جا می کنم. شماره ی ایل بای را گرفته و منتظر می مانم. امیدوارم همه چیز تا لحظه ی آخر همین قدر خوب پیش برود.

پس از شنیدن صدایش، با هیجان زمزمه می کنم: «فردا برای دیدن باغ ها میاد.»

-پس نوبت منه.

از بی تفاوتش عصبی می شوم. درست زمانی که باید همه چیز را جدی بگیرد، بیخیال می شود.

روی تخت می نشینم. پاهایم را توی شکمم جمع کرده و با صدایی آرام اما خشمگین، می گویم: «باید کارشناسی رو که می خواد با خودش بیاره، پیدا کنی. یا اصلا خودت باید اون کارشناس باشی.»

انگشت هایم را میان موهای کوتاه شده ام حرکت می دهم.

-نمی دونم چطوری این ماجرا رو پیش میبری اما اگه گند بزنی کار همه امون تمومه ایل بای.

با خنده ای عصبی پاسخ می دهد: «من کارم رو بلدم بچه رئیس!»

و تماس را قطع می کند. نفس عمیقی می کشم. نمی توانم نگرانیم را کنترل کنم.

پیش از آنکه بتوانم سیم کارت ها را جا به جا کنم، صدای در و بعد ترلان را می شنوم.

-اونجایی؟

گوشی و سیم کارت دوم را زیر تخت پنهان می کنم و به سمت در می روم.

وارد اتاق می شود و با کلافگی می گوید: «اون عوضی هنوز فکر می کنه من دوستش دارم.»

به دیوار تکیه می دهم و با نگاهم قدم هایش در طول اتاق را دنبال می کنم.

-از عوضی منظورت آله؟

نگاه خسته و ناامیدش را که به سویم می چرخاند، با خنده می گویم: «خیلی خب. اما اگه اینطوری فکر کنه

هم تقصیر خودته دختر.»

روی تخت که می نشیند، آرزو می کنم دلش نخواهد با روتختی بازی کند و آن را بالا بکشد.

-من فقط یک دختر بچه بودم و اون هم یک عوضی به تمام معنا بود. نه من چیزی از عشق می فهمیدم نه

اون از احساسات من سر در میاورد.

انگشت اشاره اش را به سمت زمین می گیرد و می گوید: «اما اون آینه‌ها هیچ وقت عوض نمی شه. ازش

متنفرم.»

دستم را رو به روی در اتاق نگه می دارم. برای رو به رویی با آله، تردید دارم. مطمئن نیستم زمان مناسبی

را انتخاب کرده باشم.

اما باید حتما با او حرف بزنم و می دانم که هرچه زود تر این کار را انجام دهم، بهتر است.

هوای زیادی را وارد ریه ام می کنم که با حبس شدن تنم در آغوش محکمی، بیرون فرستادن آن را فراموش

می کنم.

زمزمه اش را زیر گوشم می شنوم: «از کی تا حالا برای اومدن به این اتاق، در می زنی؟»

نفسم را آزاد می کنم و سرم را کمی می چرخانم.



با دیدن حوله ی تن پوشش، می پرسم: «از حموم اتاق استفاده نمی کنی؟»

بی توجه، سرش را خم و لب هایش را روی گردنم می گذارد.

و من، اصلاً آماده ی این وضعیت نیستم.

به سختی او را عقب می فرستم و می گویم: «می شه حرف بزنیم؟»

همانطور که مرا توی آغوشش نگه داشته است، در اتاق را باز می کند و می گوید: «تا خود صبح.»

دلم می لرزد و دیوانگیش گل می کند. این روزها دلم از همیشه بی جنبه تر شده است.

وارد که می شویم، به سمت میز می رود و می گوید: «چی می خوری؟»

تنم را روی تختش رها کرده و رو تختی را با انگشت هایم جمع می کنم.

-آلن؟

سرش را به سمتم می چرخاند.

-بهم نگو که مثل بچه ها داری به آیناز حسودی می کنی.

آیناز توی سرم رنگ می گیرد. فکر می کنم شاید بهتر باشد حرف هایم را نگه دارم برای روزهای آخر و حالا

از آیناز بگویم. اما به فردا و روزهای بعد تر که نگاه می کنم، مطمئن می شوم که همین حالا باید با او حرف

بزنم.

با دو لیوان به سمتم می آید و از پشت لب های بسته اش می پرسد: «هوم؟»

محتویات لیوانم را یک نفس سر می کشم.

با خنده می گوید: «چیکار می کنی سای؟ آروم جونم.»

کمی فاصله می گیرم. خم می شوم و سرم را روی پایش می گذارم.

افکارم را مرتب می کنم. دل به دریا می زنم و به سختی، می گویم: «تو رو خیلی دوست دارم آلن.»

لبخندش، تیری درون قلبم است. با همه ی وجودم نگفته ام اما او انگار با همه ی وجودش دوست داشتنم را

باور می کند.

نگاه می دزدم و زیر لب می گویم: «ولی مطمئن نیستم که تو هم من رو همونقدری دوست داشته باشی که من دارم.»

کوتاه و سخت می گوید: «ندارم.» و راه نفسم را می بندد.

نگاهم را دوباره به چشم هایش می دوزم و او دستش را توی موهای کوتاه شده ام می کشد.

-جنس و اندازه ی دوست داشتن من، با تو خیلی فرق داره سایدا.

لیوانش را کنار لیوانم قرار می دهد.

-اگه باهات بد کنم، می بخشیم؟

با تعجب نگاهش می کنم. می خواستم این چیزها را خودم از او بپرسم و حالا او جای من است!

آب دهانم را قورت می دهم و بی فکر می گویم: «همیشه.»

بازوهای برهنه ام را می گیرد. مرا بلند می کند و می گوید: «ولی اگه تو خطا کنی، بد کنی، اگه تو کج بری

سایدا، من نه می تونم ببخشم، نه می تونم دیگه ببینمت. باید بری. از اینجا، از زندگیم، از قلبم.»

تنم را روی تخت عقب می کشم.

-انتقام کار هام رو از دختر هام نمی گیری؟

نگاهش که مشکوک می شود، به سختی ادامه می دهم: «ولی معلوم شد که تو اصلا دوستم نداری. هرچی که

گفتی دروغ بود.»

انگشتش را روی گونه ام می کشد.

-اگه کاری کنی که دیگه نخوامت؛ تنها کسی که باید تقاص پس بده، خودتی.

کمی بیشتر خم می شود و شمرده شمرده می گوید: «هیچ وقت بچه هات رو درگیر هیچ کدوم از چیزهایی

که بینمونه، نمی کنم.»

نفس آسوده ای که می خواهم بکشم را حبس می کنم و با عوض کردن لحنم، غر می زنم: «پس فقط می

خوای حال من رو بگیری.»

صورتش با آن لبخند شیطنت آمیز، جذابیت بی نهایتی پیدا می کند و من، باورم می شود که واقعا او را خیلی دوست دارم. خیلی بیشتر از آنچه که بتوانم نادیده اش بگیرم و یا انکارش کنم.

دست هایش را دو طرف سرم، روی تخت می گذارد و می گوید: «حالا وقت اعترافه.»

سرم را کمی می چرخانم. آستین حوله ی آبییش را کمی جا به جا می کنم و با عجله ساق دستش را میان دندان هایم فشار می دهم.

سکوت و لبخندش، مجبورم می کند فشار دندان هایم را زیاد کنم و وقتی بالاخره صدایش بلند می شود، سرم را عقب می کشم و می گویم: «اینجا رو گرفته بود؛ نه؟!»

لبخندش پررنگ تر می شود. تنم را کمی بالا می کشم و می گویم: «ولی نه! فکر کنم...»

آستینش را تا جایی که می توانم، بالا می برم و دندان هایم را روی بازویش می گذارم.

دستش را روی شانه ام می گذارد و مرا به عقب هل می دهد.

چند نفس عمیق می کشم و زمزمه می کنم: «اینجا بود.»

کنارم، به پشت دراز می کشد و می گوید: «پس حسودیت شده.»

دستم را تکیه گاه سرم می کنم و به او خیره می شوم.

-آلن؟

پلک هایش را از هم فاصله می دهد و منتظر نگاهم می کند.

پیش از آنکه پشیمان شوم، سرم را روی سینه اش می گذارم و با دردی که می دانم بعد ها جایش در تن و روحم می ماند، می گویم: «می خوام بعد از تموم شدن ماجرای آدالان و خونه، یک مدت برم استراحت.»

چانه اش دقیقا روی سرم قرار دارد. انگشت هایم را به بازی می گیرد و می پرسد: «چند وقت؟»

دست آزادم را روی شکمش می گذارم و خودم را بیشتر به او نزدیک می کنم.

-یکی دو هفته.

لحنش بوی خنده می دهد وقتی می گوید: «برو اما بعد از یک هفته، خودت بر می گردی.»

کاش همه چیز به همین سادگی بود و می توانستم پس از یک هفته، دوباره به این عمارت بازگردم تا کنار او باشم.

کمی به سمتم متمایل می شود و می گوید: «آخه تو با این دست هات چطوری می خوای من رو بغل کنی؟»  
 مرا کاملا در آغوش می کشد. صورتم را می بوسد و نجوا می کند: «ولی اون تن کوچیکت راحت توی بغل من جا می شه.»

آرامشی که سلول آغوشش به تنم تزریق می کند را دوست دارم. آن قدر زیاد که میان آرزوهای محالم، ابدی بودن خودم در کنار او، پررنگ ترین است.

زمزمه می کنم: «می خوام اینجا بخوابم.»

بالشتک روی تخت را به سمت کلید برق پرت می کند و می پرسد: «کی بدش میاد؟»

انگشت هایم را میان موهایم می کشم و گره هایی که بخاطر وزش باد به وجود آمده اند را باز می کنم.

آیلین با دقت به مردی که خودش را کارشناس معرفی کرده است، نگاه می کند و می پرسد: «به نظرت زیادی قد کوتاه نیست؟»

نگاهم را به صَفَر که کنار آدالان ایستاده است و تند تند حرف می زند، می دوزم.

سرم را تکان می دهم و زیر لب می گویم: «آره، هست.»

صفر را از چند سال قبل می شناسم. از آنهایی است که اگر وظیفه ای داشته باشد، بی شک درست انجامش می دهد.

به انتخاب خوب ایل بای، لبخند می زنم و با صدای بلندی می گویم: «نمی خواد باغ ها رو ببینید؟»

آدالان و صفر از ماشین مشکی رنگ او فاصله گرفته و نزدیک می شوند.

در آهنی را باز کرده و کنار می ایستم.

پس از ورود آیلین و صفر و پیش از داخل شدن آدالان، می پرسم: «قبلا باهات کار کردید؟»

سرش را کمی خم می کند و مسیری که آیلین و صفر می روند را با نگاه دنبال می کند.

-نه، یکی از آشناها معرفیش کرده.

و بالاخره داخل می شود و با صدای بلندی می گوید: «نظرت چیه آیلین؟»

من اما نگاه منتظرم را به صفر که رو به روی یک درخت ایستاده و سکوت کرده است، می دوزم.

آیلین بین درخت ها می چرخد و حتی اینجا هم دست از تلاش برای باله رقصیدن، بر نمی دارد.

-فضای خوبی برای عکاسی داره.

آدالان کوتاه می خندد و دستش را روی کمرم می گذارد تا مرا به جلو هدایت کند.

-آلنی درگیری خاصی داشت؟

شب گذشته و حرف هایم را مرور می کنم. او را از خودم دور کرده ام تا جدایی برای هردویمان، راحت تر باشد.

در جواب آدالان، زمزمه وار می گویم: «مشغول تدارکات جشن هستن.»

و به سرعت زبانم را گاز می گیرم. اصلا نمی دانم این دروغ عجیب چطور به ذهنم رسیده است.

تعجب را می توانم در چهره اش ببینم.

پلک هایم را روی هم فشار می دهم و می گویم: «جشن نامزدیش با آیناز.»

آیلین به سختی پایش را روی سبزه ها می چرخاند و با هیجان می گوید: «خیلی بهم میان.»

نگاهم را مستقیم به صفر می دوزم و سرفه می کنم.

بالاخره دست از خیره نگاه کردن به درخت می کشد و نزدیک می شود. رو به روی پاهایمان، خم می شود و

مشتی خاک از قسمتی که سبزه های کمتری دارد، بر می دارد.

می ایستد و با گرفتن دست خاکپاش به سمت آدالان، او را مجبور می کند که کمرش را به عقب خم کند.

-وضعیت گیاه اینجا خیلی خوبه و نسل بعدی، بهتر هم می شه.

دست هایش را به یکدیگر می کوبد تا خاک ها پاک شوند و رو به من می پرسد: «از چه کودی استفاده

کردید؟»

اما پیش از آنکه فرصت داشته باشم تا توضیح دهم، می گوید: «خاکش خیلی حاصل خیزه.»

آدالان نگاه نچندان دوستانه ای به او می اندازد و آیلین را صدا می زند.

قدمی به سمت خروجی بر می دارد و می گوید: «پس باید بریم عمارت که سر قیمت به توافق برسیم.» آیلین به سرعت خودش را به او می رساند و می تواند بشنوم که آدالان از او می خواهد پول صفر را داده و مرخصش کنند.

در را قفل می کنم و به سمت آدالان که کنار ماشین ایستاده است، می روم.

از چهره ی پر تردیدش به نظر می رسد که هنوز کاملا اعتماد نکرده است.

با این حال کلید را به سمتش می گیرم و می گویم: «پس مبارک باشه!»

لبخند کجش را نادیده می گیرم و کلید را توی دستش می اندازم.

با نزدیک شدن ماشین آساو، رو به او می گویم: «توی عمارت می بینمتون.»

دستم را به سمت لب هایش بالا می کشد و پشت دستم را می بوسد.

روی صندلی عقب ماشینش جا می گیرد و راننده اش، در را می بندد.

آیلین هم پس از آنکه دست صفر را می فشارد، به سمت ماشین مشکی رنگ آدالان می آید و درحالی که صورتم را می بوسد، "می بینمت" کوتاهی می گوید و کنار آدالان، جا می گیرد.

با دور شدن آنها، بی توجه به چهره ی منتظر آساو که از پشت شیشه نگاهم می کند، تنم را به دیوار باغ تکیه می دهم و نفس عمیقی می کشم.

باید با ایل بای و یاشا صحبت کنم. باید وسایلم را جمع کنم و باید... باید دل بکنم!

آساو پیاده می شود و بی آنکه از در فاصله بگیرد، می پرسد: «چرا نمیای؟ دیر می شه.»

به ساعت ظریفی که دور مچم قرار دارد، نگاه می کنم.

-باید به آیناز زنگ بزنم.

پرسشگر و البته ناباور نگاهم می کند و می پرسد: «چرا اون؟ چی شده؟»

به سمتش جلو می روم و رو به رویش که می رسم، می چرخم.

-لباسم رو تمیز کن لطفا.

درحالی که دستش را روی لباسم می کشد، غر می زند: «حالا مشکمی می پوشی عیبی نداره، اما دیگه چرا تکیه می دی به دیواری که می دونی کثیفش می کنه؟»

شماره ی آیناز را می گیرم و فکر می کنم چه می شد اگر مجبور نبودم آلنی را از خودم دور کنم؟!

برای آیناز توضیح می دهم که باید تظاهر کنند که واقعا درگیر تدارکات نامزدی بوده اند و هیجان صدایش، توی گوشم می نشیند و قلبم را به بازی می گیرد. او واقعا آلن را دوست دارد!

آساو مرا در برابر عمارت پیاده کرده و می گوید: «بهش بگو سوزان امشب منتظره.»

"بهش" را طوری می گوید که می فهمم دیگر حتی از آوردن اسم آلنی هم عصبی می شود.

پایم را که درون خانه می گذارم، ترلان درحالی که با یک دست صورتش را باد می زند و با دست دیگر، لیوان را به دهانش نزدیک می کند، به سمتم می آید.

آب توی لیوان را یک نفس سر می کشد و می گوید: «دیوونه شدی؟»

به قیافه ی سرخ و عرق کرده اش می خندم و می پرسم: «ترسیدن؟»

-بالا منتظرتن.

دستم را روی شانه اش می گذارم. کمی فشار می دهم و میان خنده هایم می گویم: «باغ ها رو که معامله کنیم، همه چیز تموم می شه.»

چشم هایم را ریز می کند و می گوید: «نمی شه بهشون بگید نامزدی بهم خورده؟»

پاسخش لبخندم می شود و با دور شدن او، به سرعت خودم را به طبقه ی بالا و اتاقم می رسانم.

پس از جا به جایی سیم کارت ها، شماره ی صفر را می گیرم.

همانطور که منتظر پاسخ او هستم، سرم را توی کمد فرو و سعی می کنم تا لباسی برای پوشیدن، انتخاب کنم.

-خوشت اومد چطوری خودم رو جای...

پیراهن سفید رنگی را بیرون می کشم و میان حرفش، می گویم: «امشب از ترکیه خارج نشو. اما برای صبح آماده باش که بری.»

چند ثانیه سکوت می کند و بعد به آرامی می پرسد: «بهم شک کردن؟»

شلوارم را به زحمت از پایم بیرون می کشم.

-احتیاط کنیم بهتره.

وقت پرسیدن "شما کی بر می گردی؟" صدایش کمی جان می گیرد.

گوشی را روی تخت می اندازم.

پیراهن را می پوشم و زیپ کنارش را بالا می کشم.

-خیلی زود...

درحالی که موهایم را مرتب می کنم، خم می شوم و تماس را قطع می کنم. رژم را تمدید کرده و پیش از خروج، مانند همیشه، سیم کارت ها را جا به جا و سیمکارت دوم را این بار در کشوی میز پنهان می کنم.

به محض ورودم به اتاقی که در آن جمع شده اند، سر آلنی به سمتم می چرخد.

نگاه سنگینش را نادیده گرفته و با سلام بلندی، کنار آیلین، پشت میز می نشینم.

-دیر کردی!

به ناچار سرم بالا می گیرم و می گویم: «معذرت می خوام. تا لباس هام رو عوض کنم، طول کشید.»

ناراضی سرش را به سمت آدالان می چرخاند و می گوید: «پس باغ ها رو پسندیدی؟!»

آدالان سرش را تکان می دهد و پاسخ می دهد: «چند روز دیگه استانبول شلوغ می شه و ما دیگه وقت نداریم.»

با اشاره ی دست از آیلین می خواهد قرارداد را به آلنی بدهد و ادامه می دهد: «برای همین هرچه زودتر کارمون رو تموم کنیم، بهتره.»

آلنی در سکوت و با دقت قراردادی که آنها تنظیم کرده اند را مطالعه می کند. پس از چند دقیقه، پپیش را گوشه ی لبش می گذارد و برگه ها را به سمت من می گیرد.



با دیدن قیمت پیشنهادیشان، متوجه می شوم که صَفَر تأثیر خوبی گذاشته است.

برای پس گرفتن آن خانه، آلنی به دو سوم این پول نیاز دارد.

لبخندی می زنم. سرم را به تایید تکان می دهم و می گویم: «مبارک باشه.»

امضای آلنی و آدالان پای برگه ها می نشیند و کارهای نهایی را می گذارند بر عهده ی آیلین و یکی از حسابدار های آلنی.

آیلین قبل از اینکه عمارت را ترک کند، از آینازی که زیباترین پیراهنش را پوشیده و موهای رنگ کرده اش را هم فر کرده است، قول می گیرد تا چند روز دیگر به دیدنش برود.

پس از رفتنشان، آلنی کتش را روی مبل رها می کند و با صدای بلندی می پرسد: «چرا اون مزخرفات رو بهشون گفتم؟»

پلک هایم را روی هم فشار می دهم. قدمی از در فاصله می گیرم و می گویم: «بریم بالا حرف بزنیم.»

آیناز روی مبل می نشیند و می گوید: «شلوغش نکن رئیس.»

و ننا که تازه از آشپزخانه بیرون آمده است، تشر می زند: «آیناز!»

آیناز چشم هایش را گرد می کند و بی خیال می گوید: «واسه خودش می گم خب.»

آلنی بی توجه به او به سرعت از پله ها بالا می رود و می گوید: «زود باش سایدا.»

شنیدن نامم از دهان او وقتی که هنوز از من متنفر نشده، برایم لذت بخش است. هرچند که عصبی باشد...

کتش را بر می دارم و به دنبالش بالا می روم.

وقتی که دور شویم، دلم برای جلوی پنجره ایستادنش تنگ خواهد شد.

در اتاق را می بندم و همانجا می ایستم.

فریاد می کشد: «اصلا فکر می کنی وقتی حرف می زنی؟»

کتش را بین دست هایم جا به جا می کنم.

-چرا انقدر داد می زنی؟ آروم باش آلن.

به سمتم می چرخد و با عصبانیت نگاهم می کند.

نگاه می دزدم از چشم هایش و می گویم: «تا چند وقت بخاطر انتخابات سرشون شلوغه. بعدش هم می تونید بگید که نامزدیتون بهم خورده.»

جلو می آید و می گوید: «سایدا! برای فروختن اون باغ ها، تن به هرکاری دادی. متوجه ای؟»

جلو می روم و کتتش را روی تخت پرت می کنم. -چه سودی به من می رسه؟ چه سودی رسیده؟

به سمت در باز می گردم و می گویم: «هرکاری کردم تا تو بتونی خونه ای که معشوقه ی سابقت دوستش داشت رو پس بگیری و حالا...»

زبانم بند می آید. با گیجی تلاش می کنم جمله ام را تمام کنم اما حتی نمی توانم یک کلمه ی دیگر هم بگویم و این یعنی، دیگر نمی توانم برای آلنی نقش بازی کنم!

ترسیده از این وضعیت جدید، به سرعت خودم را از او و اتاقش دور می کنم.

از روزی که کارم را شروع کرده ام، تا همین لحظه، هرگز اتفاق نیفتاده بود که نتوانم در برابر کسی تظاهر به غم، خشم و یا هر حالت دیگری بکنم و حالا، من در برابر آلنی شکست خورده ام!

گیج و گنگ روی تخت می نشینم و پاهای آویزانم را تکان می دهم.

عاشق شدن را وقتی که خام تر از حالا بودم، تجربه کرده ام و حتی در آن زمان هم تا این اندازه بی دفاع نبوده ام؛ حالا چه بلایی بر سرم آمده است؟

با عصبانیت از جایم بلند می شوم و چند دست لباس را از توی کمد و کشو هایم بیرون می کشم.

حالا که کارم تمام شده است، باید هرچه زودتر این خانه را ترک کنم. اینجا بودنم، لحظه به لحظه سخت تر و نفس گیر تر می شود.

سیمکارت دومم را توی زیپ چمدان و لا به لای مدارکم پنهان می کنم و در نهایت چمدان بسته شده ام را کنار در می گذارم.

نمی دانم باید همین امشب بروم یا می توانم یک شب دیگر را هم اینجا بمانم؟

با بیچارگی به سمت تخت می روم و پیش از دوباره نشستنم، در باز می شود.

آلنی بی آنکه داخل شود، نگاهش را به چمدانم می دوزد و با مکث می گوید: «شام رو با من می خوری.»

درخواست نکرده است و من، توان مخالفت کردن با این لحن دستوریش را ندارم.

صاف می ایستم و او که انگار مطمئن می شود قرار نیست مخالفت کنم، در را می بندد.

به در بسته شده نگاه می کنم.

قطعا می خواهد از چیز مهمی حرف بزند که ذره ای نرمش نشان نداده است.

درحالی که زیپ پیراهنم را پایین می کشم، از پشت پنجره نگاهش می کنم که با دستش راننده را مرخص و خودش پشت فرمان می نشیند.

لباس هایم را عوض می کنم و به سمت در می روم. تصور اینکه تا چند روز دیگر، کاملا از این اتاق و این خانه دور می شوم، لرز می اندازد به جانم. با این حال باز هم در لحظه ی آخر دسته ی چمدان را گرفته و با خودم از اتاق و سپس از عمارت خارج می کنم.

اهالی این خانه، وقتی بفهمند چه بلایی بر سرشان آورده ام؛ چه فکری درباره ام خواهند کرد و چه چیزی خواهند گفت؟

کنار ماشین می ایستم تا آلن صندوق را باز کند و چمدانم را درون صندوق جا دهم.

در ماشین را باز می کنم و برای بار آخر، نگاهم را به عمارت او می دوزم.

اولین روزی که پایم را در این خانه گذاشتم، مطمئن بودم با حال بهتری از اینجا خواهم رفت و حالا احساس می کنم دارم به زور بیرون فرستاده می شوم.

نفس عمیقی از هوای حیاط می کشم و روی صندلی جا می گیرم.

وقتی آلنی بفهمد من مار توی آستینش بوده ام، چه واکنشی نشان می دهد؟

بی اختیار دستم را مشت می کنم. نکند انتقام همه چیز را از ترلان بگیرد که پایم را به زندگیش باز کرده است؟

بی هوا و بی فکر صدایش می زنم: «آلن؟»

و گمان می کنم چند وقت بعد، وقتی که توی آپارتمان خودم و در کنار دخترها، مشغول زندگیم هستم، فکر کردن به این لحظات تمام روزم را تلخ خواهد کرد.

نگاهم نمی کند. با اخم به رو به رویش خیره است و ذره ای هم سرش را به سمت نمی چرخاند.

-پس زبونت سرچاشه هنوز.

اجازه نمی دهد حرف دیگری بزنم و می گوید: «وقتی آماده ی رفتنی، نمی تونم بهت بگم نرو؛ برو. اما برای فردا باید یک کاری انجام بدی. بعدش مرخصی که ازم خواستی رو شروع می کنی.»

ماشین را در برابر ساختمانی بلند، خاموش می کند و زیر لب می گوید: «بعد از شام، حرف می زنیم.»

و این یعنی، حالا نباید درباره ی کار جدید سوالی بپرسم.

به مرد جوانی که در را برایم باز کرده است، نگاه می کنم.

پیش از این با آلنی به همچین جایی نیامده ایم.

پیاده می شوم و منتظر می ایستم.

سوئیچ را به همان مرد جوان می دهد و به سمتم قدم بر می دارد.

بازویش را که به سمتم گرفته است، می گیرم و پا به پایش از پله ها بالا می روم.

پیش از اینکه مجبور شوم به عمارتش بروم، از تصور رابطه با چنین مردی به وحشت افتاده بودم و حالا با همان مرد در یک مکان عمومی هستم.

با راهنمایی مردی که کنار در ایستاده است، به سمت میز چوبی و گردی که دقیقا در وسط سالن قرار دارد، می رویم.

صندلی را برایم عقب نمی کشد و جای تعجبی هم نیست. تا همین جایش هم که با لبخند نگاهم می کند و گاهی، هر چند روز یک باری، یک عزیزم پشت اسمم می گذارد؛ خیلی لطف می کند.

-با سوزان همین جا قرار داریم؟

سرش را به نفی تکان می دهد و می گوید: «تو خونه می بینیمش.»

پیش از شروع کردن غذایش، دستش را به سمت صورتم جلو می آورد. موهایم را پشت گوشم می فرستد و انگشت شستش را روی گونه ام می کشد.

-خوشگلی.

جلوی کش آمدن لب هایم را نمی گیرم.

دستم را بالا می آورم و روی دستش قرار می دهم.

کنترل زبان و صدایم را در دست ندارم وقتی که می گویم: «از همین الان دلم برات تنگ شده.»

کمی صورتم را نوازش می کند و دست دیگرم را از روی میز می گیرد.

-پس بمون.

آب دهانم را قورت می دهم. کاش می شد به او بگویم که اگر دست خودم بود، نمی رفتم. کاش می توانستم برایش توضیح دهم که مجبورم و باید تا انتهای این مسیر را بروم تا خود و بچه هایم را از این اسارت کشنده، نجات دهم.

لب هایم را روی انگشت هایش می کشم و می گویم: «گفتی نمی تونی بهم بگی نرم.»

دستش را عقب می کشد و می گوید: «آره، برای همین بهت می گم بمون.»

و سکوتِ پر حرفم می شود جواب حرف هوشمندانه اش.

دست دیگرم را هم رها و مشغول غذا خوردن می شود.

کاش کمی زودتر عاشقش شده بودم تا بیشتر از کنارش بودن لذت می بردم.

-این مدت می خوای کجا بمونی؟

-نمی دونم. هتل، شاید.

نگاهش را مستقیم به چشم هایم می دوزد اما حرفی نمی زند.

نمی توانم تمرکز کنم. نمی فهمم به چیزی فکر می کند و ترس افتاده است به جانم.

اگر باز هم به شک افتاده باشد، اگر مرا در مدتی که می خواهم از عمارت دور باشم تا بتوانم راحت تر از کشور خارج شوم، زیر نظر داشته باشد؛ همه چیز خراب می شود. آینده ی دخترها، آزادی خودم و هر چه تا به حال برایش زحمت کشیده ام، تباه می شود.

-گرسنه ات نبود؟

نگاهم را میان بشقاب خالی او و بشقاب تقریباً دست نخورده ی خودم، می چرخانم و وقت گفتن "نه، فقط خیلی خسته ام." دروغ نمی گویم.

سال ها تلاش کردن برای خارج شدن از این کشور، بیش از اندازه خسته ام کرده است.

پول را روی میز می گذارد و می گوید: «یکی دو ساعت دیگه می تونی استراحت کنی.»

این بار نه دستم را می گیرد و نه حتی متظرم می ماند.

خوش بینانه فکر می کنم از رفتنم دلگیر است و چیزی از خیانتنم نفهمیده است.

در طول مسیر نا آشنایی که می رویم، حرفی نمی زند.

گاهی نگاه عجیبی به سمتم می اندازد و به سرعت سرش را به سمت جلو می چرخاند.

-چیزی شده؟

توی کوچه ی بن بست می پیچد. تا انتهای کوچه جلو می رود و در برابر دروازه ای فلزی، توقف می کند.

به ماشینی که کنارش پارک کرده ایم، نگاه می کند. کمی به ستم خم می شود. دستم را که روی کمر بند

گذاشته ام، می گیرد و می گوید: «پیاده نشو.»

خودش صندوق را می زند و پیاده می شود. همزمان با او، سوزان هم از ماشینش بیرون می آید.

پاکتی توی دستش گرفته است که حدس می زنم حاوی سند خانه باشد.

چند دقیقه ای که از درون ماشین به آنها نگاه می کنم، سخت و نفس گیر می گذرد. استرسی که سعی می

کردم نادیده اش بگیرم، شدت می گیرد و با هر بار سر چرخاندن آلتی به سمت ماشین، تنم منقبض می شود.

پس از دور شدن سوزان، آلتی در را باز می کند.

کلید را رو به روی صورتم نگه می دارد و می گوید: «برو تو تا چمدونت رو بیارم.»

کلید را میان انگشتانم نگه می دارم.

می گویم: «ولی...»

خم می شود توی ماشین و سوئیچ را بر می دارد.

تنش را که بیرون می کشد، با صدای بلندی می گوید: «در رو باز کن.»

به ناچار پیاده می شوم و خودم را به دروازه ی آهنی خانه می رسانم.

کلید را توی توی قفل قدیمی در می چرخانم و وارد حیاط می شوم.  
 زنی که پیش از من این در را باز کرده و وارد این حیاط شده است، حالا دیگر نفس نمی کشد.  
 با قرار گرفتن دست آلنی روی کمرم، به خودم می آیم.  
 نگاهش را توی حیاط می چرخاند و می پرسد: «از اینجا خوشت میاد؟»  
 نگاهم روی استخر خالی و کثیفش ثابت ننگه می دارم.  
 زمزمه می کند: «هیچ وقت از اینجا خوشم نیومده.»  
 می چرخم و رو به رویش می ایستم. مانند بیشتر وقت ها، از نگاهش چیزی نمی فهمم.  
 -آلن، مجبور نیستیم اینجا بمونیم.  
 لب هایش به لبخند باز می شوند.  
 -صبح می رم.  
 ناگهان ته دلم خالی می شود. باد ملایمی که می وزد، باعث لرزیدنم می شود و خودم را به آغوش می کشم.  
 از کنار تابی که سمت چپ استخر قرار دارد، می گذرد و رو به روی در چوبی می ایستد.  
 علاقه نداشتن او به این خانه، روی احساسم تاثیر گذاشته است و از بودن در اینجا، احساس بدی دارم. از  
 اینکه دارم جا پای زنی می گذارم که چیزی از او نمی دانم، عصبی هستم.  
 به سمتش قدم بر می دارم و در چوبی را هم باز می کنم.  
 با روشن شدن چراغ، چند ثانیه پلک هایم را می بندم و بعد باز می کنم.  
 تخت گردی دقیقا وسط سالن قرار دارد و دور تا دورش را شمع های آب شده ای، پر کرده اند. رو به روی  
 تخت، تلوزیونی هم به دیوار نصب شده است.  
 چمدان را کنار در رها می کند و می گوید: «اگه بخوای، می تونی این مدت رو اینجا بمونی.»  
 کتش را در می آورد و با اشاره به پله های مارپیچ گوشه ی سالن می گوید: «بالا حرف می زنیم.»  
 نگاهم را از تخت جدا می کنم.

-چرا من رو آوردی اینجا؟

با لحن عجیبی تکرار می کند: «بالا حرف می زنیم.»

برخلاف طبقه ی پایین، طبقه ی بالا بی نهایت بی روح است. موکتی کهنه و طوسی رنگ کف سالن را پوشانده و دو میز چوبی پایه بلند، دو طرف سالن مربع شکل قرار دارند که رویشان پر از شیشه های الکل و شراب است.

-می تونی از هر دو طبقه استفاده کنی.

به سمت دری که پشت یکی از میزها قرار دارد می رود و می گوید: «ایلمن\* رو می شناسی؟» (وابسته به ایل و طایفه)

از درون اتاق، با خودش رخت خواب می آورد و از روی میز، یک بطری و دو لیوان هم بر می دارد. با نگاه به صورت من بلا تکلیف، می پرسد: «هوم؟»

پتو را روی زمین پهن کرده، سرش را روی بالش می گذارد و نگاهم می کند.

گیره ی ساده ای که به پشت سرم زده ام را باز می کنم. جلو می روم و کنارش می نشینم.

-آره.

نیم خیز می شود و در بطری را باز می کند.

-کاری که می خوام بهت بسپرم، خطرش زیاده.

لیوان را به سمتم می گیرد.

-ممکنه گیر بیفتی و هر جا که گیر افتادی، باید بگی از آدم های ایلمنی.

مستقیم به چشم هایم نگاه می کند و ادامه می دهد: «هوات رو دارم. فقط باید حواسشون رو پرت کنی تا آساو و بقیه بتونن فراریت بدن.»

لیوان را دست نخورده کنارم می گذارم.

-انگار مطمئنی که گیر میفتم.



دستش را تکیه گاه سرش می کند و بدون جدا کردن نگاهش از چشم هایم، می گوید: «باید مواد رو با ماشین انتقال بدی.»

از دراز کشیدنم پشیمان می شوم و صاف می نشینم.

-دوباره؟

این بار خیره نگاهم نمی کند. لیوانش را به سمت دهانش بالا می برد و می گوید: «مگه برای من کار نمی کنی؟»

لبخند کجی خارج از اراده ام روی لب هایم می نشیند.

-آره، برای تو کار می کنم.

لیوانم را بر می دارم و احمقانه و یک نفس، سر می کشم.

-و اگه جایی گیر بیفتم و هر بلایی که قرار باشه سرم بیاد، نباید اسمی از تو ببرم.

به سرعت نیم خیز می شوم که مچ دستم را نگه می دارد.

-کجا می ری حالا؟

دستم را تکان می دهم.

-می خوام برم پایین بخوابم.

با خنده مرا عقب می کشد. دست هایش را دورم حلقه می کند و زیر گوشم می گوید: «قهر کردی مثلاً؟»

چند ثانیه سکوت کرده و برای بیرون آمدن از آغوشش، تقلا نمی کنم.

منی که با وجود علاقه ام به او باز هم نتوانسته ام دست از کار هایم بکشم، نمی توانم ناراحت باشم. منی که به او و اعتمادش خیانت می کنم، حق اعتراض کردن ندارم...

سرم را کمی کج می کنم و زمزمه می کنم: «نه!»

لبخندش را با تمام وجود ستایش می کنم.

لب هایش را روی صورتم حرکت می دهد.

-پس آروم بگیر و تا قبل از اون دو هفته که می خوام از دور باشی، تا جایی که می تونم بهت نزدیک شم.

تمام شب را بیدار می مانیم و تاریکی شب که از بین می رود، توی گوشم زمزمه می کند: «بخواب.»

و خواب، بی چون و چرا مرا با خودش می برد.

پلک هایم را که باز می کنم، جای خالیش چشمم را می سوزاند.

از جایم بلند می شوم و از پنجره، به حیاط نگاه می کنم. حالا می فهمم آن زن چرا اینجا را دوست داشته است.

زیبایی حیاط توی روز، آرامش عجیب و عمیقی را به سلول های بدنم تزریق می کند. آنقدر عمیق که نگرانی و استرسی که توی وجودم دارم، کمتر آزارم می دهد.

از پله ها پایین می روم و خودم را به چمدانم را می رسانم.

آلنی خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کردم، رفته است.

هنوز هم نمی دانم وقتی اینجا را دوست ندارد، چرا مرا به این خانه آورده است و نمی فهمم قصد داشته است چه چیزی را ثابت کند.

پس از جا به جایی سیم کارت ها، با عجله شماره ی ایل بای را می گیرم و با شنیدن صدای گرفته اش، تشر می زنم: «برو دست و صورتت رو بشور خوابت بپره.»

میان غر زدن هایش، می پرسد: «باز چی شده؟»

-برنامه یکی دو روز عقب میفته.

از روی زمین بلند شده و به سمت آینه ی گرد و بزرگی که روی دیوار قرار دارد، می روم.

با صدای بلند می پرسد: «دوباره خرابکاری کردی؟»

دستم را روی صورتم می کشم. باید چهره ام را برای بار چندم در این سالهای گذشته، تغییر دهم.

-لوازم گریم صورت، کلاه گیس و مدارک جدید خودم و بچه ها رو بده یکی بیاره اینجا. آدرس رو برات می فرستم. حواست باشه یاشا متوجه ی چیزی نشه. دو روز دی...

میان حرف هایم، زمزمه می کند: «نمی خوام قبل رفتنت ببینیش؟»

با انگشت گوشه ی چشمم را می کشم و بی توجه، ادامه می دهم: «دو روز دیگه دختر ها رو حتی اگه مریض بودن، بیار بیرون. خودم میام و می برمشون.»

از آینه فاصله می گیرم و به سمت آشپزخانه می چرخم.

قبل از اینکه بتوانم تماس را قطع کنم، با لحن عجیبی می گوید: «تو فقط یکی از آدم هاش نیستی سایدا. واقعا دوستت داره.»

گمان می کردم یخچال خالی باشد اما با دیدن پر بودنش، با تعجب پاکت شیری را بیرون می کشم و به تاریخش نگاه می کنم.

-برای همین من رو فرستاد جایی که می دونست هر لحظه ممکنه بمیرم؟

کلافه شده است که با صدای بلند تری می گوید: «خودت می دونی چه قدر توی کار جدیه. اصلا مگه همه ی اون کار ها رو نکردیم که تو بری سراغ آلی؟»

با مطمئن شدن از نگذشتن تاریخ شیر، لیوانی را از توی کابینت بیرون می کشم.

-نمی خوام ببینمش. همین که بعد از رفتنم، آلی سقوط می کنه و یاشا می تونه کارش رو گسترش بده، براش کافیه.

با خشم تماس را قطع می کنم و لیوان را به لبم نزدیک می کنم.

پس از اینکه یاشا تیرش را به جای سرم، به مبل شلیک کرد و همانطور که انتظار داشتم مرا برای جاسوسی به عمارت آلی فرستاد؛ با وجود تمام دلگیری هایم، هنوز هم دوستش داشتم. اما حالا قلبم دیگه او را نمی خواهد...

از ابتدای مسیر کج رفته ام و حالا که به انتها رسیده ام، راه برگشتی برایم نمانده است. دیگه نمی توانم باز گردم و اشتباهاتم که دوست داشتن یاشا بزرگترینشان است را جبران کنم.

پیچیدن صدای زنگ در خانه و سپس صدای آساو، مجبورم می کند به سرعت دوباره سیم کارت ها را جا به جا کنم و خودم را به در برسانم.

قبل از اینکه دستم به دستگیره برسد، در باز می شود و چهره ی خشمگین آساو در برابرم قرار می گیرد.

-تو که کلید داری چرا زنگ می زنی؟

مرا با دستش به سمت چپ می فرستد و داخل می شود.

-مریضم.

کلید هایش را به سمت می گیرد و می پرسد: «کمد های بالا خالی بودن؟»

در را با پایم می بندم.

-نرفتم سراغشون. کلید رو از کی گرفتی؟

از پله ها بالا می رود و با صدای بلندی جواب می دهد: «همونی که فکر می کنی عاشقته!»

با خنده به دنبالش بالا می روم.

-دوباره چی شده آساو؟

یکی از میزها را کاملاً از در فاصله می دهد.

نگاه خشمگینش را به چشم هایم می دوزد و با صدای بلند تری می گوید: «برای عصبانی بودن و نفرت

داشتن ازش، لازم نیست اتفاق جدیدی بیفته. من به نفس کشیدنش هم حساسم.»

در اتاق را کامل باز می کند و می گوید: «اومدم وسایل کسی رو ببرم که آلنی قدرش رو نمی دونست.»

کمی جلو می روم و می بینمش که با قفل کمد درگیر است.

-باورم کن. قدر تو رو هم نمی دونه.

وارد اتاق می شوم و دستم را روی دست لِرزانش می گذارم.

کاش تمام قصه ای که از خودم برایشان گفته بودم، حقیقت داشت. آن وقت حرف های آساو می توانست

برایم ترسناک و نگران کننده باشد. اما حالا که من واقعی، با منی که آنها می شناسند تفاوت دارد؛ حرف

های او ذره ی نگرانم نمی کند...

نیم ساعتی از رفتن آساو گذشته است که صدای زنگ در و گوشی، همزمان بلند می شود.

پیش از پاسخ به تماس آلنی، خودم را به آیفون می رسانم. با دیدن ایل بای در برابر در، به سرعت گوشی

آیفون را برداشته و از میان دندان هایم، غر می زنم: «گفتم خودت نیا.»

بی توجه به عصبانیت، پلاستیکی که توی دستش هست را بالا می آورد و می گوید: «در رو باز کن بذارمش تو حیاط.»

با بلند شدن دوباره ی زنگ تلفنم، در را باز می کنم و از آیفون فاصله می گیرم.

پیش از سوال پرسیدن آلی، به آسانی دروغ می گویم: «گوشیم رو پیدا نمی کردم.»

چند ثانیه ای سکوت کرده و بعد می گوید: «ساعت دوازده آساو میاد دنبالت.»

از آیفون به کوچه نگاه می کنم و از رفتن ایل بای که مطمئن می شوم، در خانه را باز می کنم و به حیاط می روم.

آلی ادامه می دهد: «از آساو جدا می شی و اون مسیری رو می ری که بهت می گه.»

پلاستیک را از کنار در بر می دارد و به خانه باز می گردم.

بی تفاوت می گویم: «منتظرم.»

و با وحشت نگاهم را دور تا دور حیاط می چرخانم.

سکوت چند ثانیه ای اولش را که به یاد می آورم، فکر می کنم فهمیده است دروغ گفته ام و حالا، نگرانی افتاده است به جانم که نکند توی خانه و حیاط، دوربینی باشد.

-چیزی نیاز نداری؟ یکی رو می فرستم برات بیاره.

با شنیدن این حرفش احساس می کنم طعنه می زند و با سرعت به خانه باز می گردم.

زیر لب "نه" کوتاهی می گویم.

و او هم بی حرف، تماس را قطع می کند.

چشمم را دور تا دور خانه می چرخانم و با نگرانی خودم را به کانتر نزدیک می کنم و رویش می نشینم و پاهایم را درون آشپزخانه پایین می گذارم.

چند قدمی عقب می روم و به میز گرد تکیه می دهم و به سختی نگاهم را بالا می کشم و به کنج دیوار، نگاه می کنم.

وقتی از نبود دوربین در خانه مطمئن می شوم، پلاستیک را به طبقه ی بالا می برم و توی چمدان و زیر لباس هایم جا می دهم.

نیم ساعت قبل از آمدن آساو، موهایم با کلاه پنهان می کنم، ساده و راحت ترین لباس ممکن را می پوشم و با تماس آساو، از خانه خارج می شوم.

سوار که می شوم، سیگارش را از شیشه به بیرون پرت می کند.

شیشه را بالا می کشد و بی مقدمه می گوید: «خیلی وقت قبل، پدربزرگ آلموس از هر خونواده ای تو محله اشون، قوی ترینشون رو، چه مرد و چه زن، به زور وارد گروهش کرد. برای همین هم بهشون می گن ایلمن. با اینکه دیگه اون ابهت قبل رو ندارن و آلموس همه چیز رو خراب کرده، اما هنوز هم دنبال خراب کردن آلیه. چون آلن جوون ترین و اما بزرگ ترین رقیبشه.»

کمی به سمتش می چرخم و می پرسم: «قرار نیست بدون مشکل امشب رو تموم کنم، آره؟»

نیم نگاهی به صورتم می اندازد. شیشه ی مشروبش را از درون کتتش بیرون می کشد و در حالی که به سختی درش را باز می کند، می گوید: «اگه قرار بود امشب خوب تموم نشه، تو رو نمی فرستاد.»

باورم نمی شود که بطری را از دستش می گیرم و می پرسم: «پس چرا درموردش حرف می زنی؟»

سرعتش را بیشتر می کند و با لحنی که سعی می کند بی تفاوت باشد، می گوید: «دارم بهت اطلاعات می دم تا اگه گیر افتادی و خواستی اسم آلموس رو بیاری، بدونی داری درمورد کی حرف می زنی که بهت شک نکنن.»

بطری را به سمتش می گیرم و زیر لب می گویم: «خوشم نمیاد فکر می کنی دم دارم.»

با خنده ماشین را متوقف می کند.

-فکر نمی کنم. داری دیگه.

و پیش از آنکه بتوانم پاسخی بدهم، پیاده می شود و رو به روی کاپوت ماشین، می ایستد.

پایین می روم و کنارش می ایستم.

-یک ساعتی باید رانندگی کنی. وقتی رسیدی به انبار، باید بگی ماشینت خراب شد و دیر رسیدی.

سرش را به سمتم می چرخاند.

-نه یک کلمه اضافه می کنی و نه کم می کنی. قبل از اینکه ماشین رو ببری جلو و پیاده بشی، دور و اطرافت رو چک کن حتما.

انگشت اشاره اش را رو به روی صورتش تکان می دهد و می گوید: «نمیری سایدا!»

با گفتن "خفه شو" شانه ام را به بازویش می کوبم و می خواهم از کنارش بگذرم که دستش را روی کمرم می گذارد و مرا توی آغوشش نگه می دارد.

با گیجی سرم را بالا می آورم و نگاهش می کنم.

لبخند دندان نمایی به چهره ام می زند و می گوید: «می دونم خیلی وقته تو کف این بغلی، خواستم اگه مردی هم آرزو به دل نمیری.»

با حرص پایش را لگد کرده و خودم را از او جدا می کنم.

"دیوونه" ی بلندی می گویم و پشت فرمان می نشینم.

به سمتم می چرخد و پیش از بستن در، صدایش را می شنوم که می گوید: «مراقب خودت باش.»

سپس به آرامی از جلوی ماشین دور می شود. لب هایم را توی دهانم می کشم. پایم را روی پدال گاز فشار داده و از او دور می شوم.

سعی می کنم به آساو و رفتار عجیبش فکر نکنم و همه ی حواسم را به جاده ی خاکی و مسیر تاریک رو به رویم بدهم.

با تکان شدید ماشین، از آینه به عقب نگاه می کنم و با دیدن ونی که جلوتر می آید، پایم را روی پدال فشار و فرمان را می چرخانم تا از مسیرش خارج شوم. اما او هم سرعتش را زیادتر کرده و فرمان را به سمت چپ می چرخاند و دوباره به ماشین می کوبد.

انگشت هایم را دور فرمان سفت می کنم. دقیق تر به عقب نگاه می کنم تا راننده را ببینم اما او این بار به سمت راست می رود و پیش از آنکه بتوانم کنترل فرمان را به دست بگیرم، دوباره ون را به بدنه ی ماشین من می کوبد و باعث چرخش و برخوردش با کامیونی می شود که انگار از قبل آنجا پارک بوده است.

با برخورد سرم به شیشه ی ماشین و از عقب جمع شدن ماشین، درد شدیدی توی شقیقه ام می پیچد و احساس می کنم راه نفسم بسته شده است.

با این حال کمر بندم را باز کرده و خودم را به سمت صندلی کمک راننده خم می کنم.

دستگیره ی ماشین را با انگشتم لمس می کنم اما قبل از اینکه بتوانم آن را به سمت خودم بکشم، دراز بیرون باز می شود و نور چراغ قوه، مستقیم به چشمم می خورد.

چشم هایم را می بندم. مچ دستم اسیر دستی می شود و صدایی توی سرم می پیچد: «زنده ست.»

دستم را عقب می کشم اما قدرت او بیشتر است و مچ دستم را بیشتر به سمت خودش می کشد تا شکمم کاملاً روی صندلی کمک راننده و پاهایم روی صندلی خودم قرار می گیرد.

سعی می کنم چشم هایم را باز کنم اما دوباره نور را مستقیم رو به روی چشم هایم نگه می دارد و مجبورم می کند پلک هایم را محکم روی هم فشار دهم.

با دست هایش مرا از ماشین بیرون می کشد و قبل از اینکه بتوانم از فرصت پیش آمده برای باز کردن چشم هایم استفاده کنم، چشم بندی روی چشم هایم قرار می گیرد و احساس می کنم طنابی دور مچ هایم می پیچد...

سرمای آبی که روی سرم ریخته می شود، مجبورم می کند چشم هایم را باز کنم.

بوی بدی توی فضا پیچیده است و باعث بالا آمدن محتویات معده ام می شود.

پس از بالا آوردن زردآب و چند سرفه ی دردناک، هوشیاریم را کاملاً به دست می آورم. سعی می کنم دست های بسته ام را کمی تکان دهم و دردی توی شانه و بازویم می پیچد.

به نور کم سویی که روی قسمت پاره شده ی شلوارم افتاده است، نگاه می کنم.

نمی دانم کجا هستم و چند روز است که در این شرایط قرار دارم.

آخرین چیزی که به یاد دارم، بیرون کشیده شدنم از ماشین و صدایی که خبر زنده بودنم را می داد؛ است.

کمی سرم را می چرخانم و وقتی باز هم چیزی جز تاریکی نمی بینم، زبانم را توی دهانم تکان می دهم و فریاد می کشم: «کسی اونجاست؟»

پس از چند دقیقه، صدای زنانه ای به گوش می رسد.

-برای کی کار می کنی؟

سرم را به سمت چپ می چرخانم و می گوید: «با توام.»



این بار صدایش از سمت راست به گوش می رسد اما دیگر سرم را نمی چرخانم و زیر لب می گویم: «خودت برای کی کار می کنی؟»

می خندد و این بار صدایش از جایی پشت سرم می آید.

کلافه شده ام اما سعی می کنم لحنم وقت گفتن "باید ببینمش." بی تفاوت باشد.

دستش روی شانه ام قرار می گیرد. انگشتانش را فشار می دهد و زیر گوش چپم نجوا می کند: «من برای خودم کار می کند.»

صدایش برایم آشنا نیست و این یعنی یا دروغ می گوید و یا به تازگی شروع به کار کرده است.

-بعد سه روز هیچ کس نیومده دنبالت!

دور شدنش را احساس می کنم.

-تلفنت حتی یک بار هم زنگ نخورده. البته کارت رو بلدی، هیچ شماره ای توش نبود.

دلَم گیر می کند پیش زنگ نخوردن تلفنم و حرف های آخر آساو را به یاد می آورم.

همه چیز به شکل ترسناکی مشکوک به نظر می رسد. احساس می کنم تمام این مدت، آن کسی که دیگری را بازی داده است؛ من نبوده ام بلکه آلن بوده است که طبق حرف های آساو، نباید به او اعتماد می کردم.

نوری که روی زانویم افتاده است، قسمت بیشتری از اطرافم را روشن می کند و کفش های آبی رنگ زن را می بینم.

قدمی عقب می رود. توی تاریکی می ایستد و می گوید: «به نفعته تا وقتی من اینجام، حرف بزنی چون...»

-برو بیرون.

زن مخالفت می کند: «صبر کن.»

و مرد با صدای بلندتری می گوید: «وقتت تموم شده.»

با نگرانی سرم را تکان می دهم تا بتوانم چهره ی او را ببینم.

آلموس را خوب می شناسم. او تنها کسی است که عصبانیتش را کنترل نمی کند و در هر شرایطی، با آدم هایی که برایش کار می کنند، تندی می کند.

پیش از آنکه زن دوباره مخالفت کند؛ صدای بسته شدن در به گوش می رسد و پس از آن، فضا روشن می شود.

با دیدن چهره ی آلموس، احساس می کنم قلبم تپیدن را از یاد می برد. حالا باید نام چه کسی را بیاورم؟  
یا شا یا آلتی؟ کدامشان را می توانم به دردسر بیاندازم؟

به آرامی جلو می آید و شمرده شمرده می پرسد: «از کجا اومدی؟»

به سختی آب دهانم را قورت می دهم.

کاش زودتر از این خراب شده خلاص و از این کشور لعنتی با تمام مشکلاتش، دور شوم.

جلو تر که می آید، انگشت اشاره اش را بین موهای فرش فرو می کند و می پرسد: «فاحشه ی کدومشونی؟»

در لحظه و بدون فکر به چیزی، با صدای رسایی می گویم: «برای آلتی کار می کنم.»

چشم هایش را ریز و سرش را خم می کند توی صورتم.

بوی تنفسش، حالم را بهم می زند اما سرم را تکان نمی دهم و همانطور خیره، نگاهش می کنم.

انگشت می کشد روی گونه ام. نگاهش رنگ عوض کرده و می پرسد: «چطوری تونسته جایی به جز تخت  
ازت استفاده کنه؟»

نجوا می کنم: «آخرین باری که زنت، فقط زن خودت بوده رو یادت میاد؟»

خشم چشم هایش را نادیده می گیرم. مردمک هایم را کمی می چرخانم و دوباره نگاهم را روی چشم  
هایم متمرکز می کنم.

-یادت نمیاد، نه؟! وقتی خودت انقدر کثیفی، حتم...

سیلی محکمش، ساکت می کند و پیش از آنکه بتوانم حرف دیگری بزنم، با خشم لگد محکمی به صندلی  
می زند.

قبل از برخورد سرم به زمین، پایش را زیر سرم می گیرد.

از بالا نگاهم می کند و با خنده ای عصبی می گوید: «هنوز مونده که تو و اون رئیس احمقت بتونین من رو  
دور بزینید!»

پایش را به آرامی عقب می کشد و درحالی که به سمت در قدم بر می دارد، فریاد می کشد: «پاشا رو پیدا کنید.»

پلک می بندم و نفس عمیقی می کشم. اینکه بدون مقاومت نام آلتی را بر زبان آوردم، ذهن آلموس را به سمتی برد که می خواستم. به سمت یاشا!

باید پیش از اینکه یاشا را پیدا کنند، راهی برای خروج پیدا کنم.

چشم می چرخانم و به جز دیوار، چیزی نمی بینم.

سعی می کنم دست هایم را باز کنم اما با باز شدن در، دست از تلاش می کشم.

-سایدا؟

شنیدن نامم از زبان یک آشنا، امیدوارم می کند.

بله ای می گویم و نوری روی صورتم می افتد.

با تردید می پرسم: «آساو، خودتی؟»

پاسخم می شود سکوت زبانش و صدای قدم هایش.

دست هایم را باز و کمکم می کند بنشینم.

-انبار رو جایی ساخته که اصلا نمی شه ماشین آورد. می برمت بیرون، وارد کوچه که شدی، فقط بدو.

بازوی چپم را می گیرد که ناله می کنم و او به سرعت دستش را عقب می کشد.

-اذیتت کردن؟

با دست راستم، بازویش را می گیرم و بلند می شوم.

-خوبم. چطوری پیدام کردی؟

مرا به سمت در می کشد. اسلحه ای به دستم می دهد و با عصبانیت می گوید: «برو سایدا، برو.»

به سرعت خارج می شوم و از کنار دو نگهبانی که بیهوش شده و کنار در افتاده اند، می گذرم.

وارد کوچه ی باریکی می شوم و همانطور که آساو گفته است، شروع به دویدن می کنم.

اینکه آساو برای نجاتم آمده است، یعنی آلنی متوجه ی چیزی نشده است و هنوز هم برای فرار وقت دارم. صدای دویدن های کسی را از پشت سرم می شنوم و به قدم هایم سرعت می دهم. اسلحه ام را برای شلیک آماده می کنم و می خواهم حین دویدن سر و دستم را برای تیر اندازی به عقب بچرخانم که یک مرد، از رو به رو نزدیکم می شود.

به جای فردی که از پشت نزدیکم می شود، به پای مردی که از رو به رو می آید شلیک می کنم و به سرعت می چرخم و وقتی تیری پرتاب نمی شود، بی اختیار نام آساو را فریاد می کشم.

هر دو مرد نزدیکم شده اند و تیری که به پای یکی از آنها زده ام، هیچ تاثیری نداشته است.

سعی می کنم با لگدهایم آنها را دور کنم اما مردی که پشت سرم قرار دارد، بازوی دردناکم را میان انگشتان پر قدرتش فشار می دهد.

-گرفتمش رئیس.

و پس از شنیدن صدایش، متوجه می شوم که از نگهبان های عمارت آلنی هستند...

مارال صدایم می زند و با دست کوچکش، تکانم می دهد.

-غزال نیست مامان.

به سرعت از جایم بلند می شود و درد دستم، یادآوری می کند که خواب نیستم. اتفاقاتی که پیش آمده را توی ذهنم مرور می کنم و درحالی که مارال را توی آغوش می کشم، بلند می شوم. اگر آنهایی که به اجبار مرا از کوچه خارج کردند، افراد آلنی بوده اند؛ حالا چطور مارال اینجا و در کنارم است؟

نگاهم را توی اتاق ناشناسی که در آن هستم، می چرخانم.

مارال را کنار در، روی زمین می گذارم. انگشت اشاره ام را روی بینیم می گیرم و زمزمه می کنم: «در رو که باز کردم، هیچ حرفی نزن؛ باشه؟»

سرس را تکان می دهد و دست هایش را دور زانویم حلقه می کند.

با نگرانی در را کمی باز می کنم و سرم را از لای در بیرون می برم.

با دیدن ننا در برابر در، کمی آرام می شوم.

آب دهانم را قورت می دهم و می پرسم: «غزال کجاست؟»

نگاهش را از چشم هایم می دزدد و پاسخ می دهد: «تو همین خونه ست. تو برو جلوی در خونه، رئیس منتظرته.»

دهانم را باز می کنم تا سوال دیگری بپرسم که با گفتن "خیلی عصبانیه." دهانم را می بندد.

به سمت مارال می چرخم. روی زانوهایم می نشینم و موهایش را نوازش می کنم.

-پیش ننا بمون. اون خواهرت رو میاره پشت.

دستم را که فشار می دهد، صورتش را می بوسم و می گویم: «هر اتفاقی که افتاد، بیرون نیاین.»

قبل از اینکه چیزی بگوید، به سرعت اتاق را ترک می کنم و به سمت ورودی خانه ی کوچکی که در آن هستیم، می روم.

وحشت لانه کرده است توی دل و تنم. تمام وجودم می لرزد و هیچ ایده ای ندارم که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد.

-اشتباه کردم.

با شنیدن صدایش، می چرخم و پشت به در می ایستم.

آستین های پیراهن سفیدش را به آرامی به سمت بالا تا می زند. قدمی نزدیکم می شود و با عصبانیت می پرسد: «چرا بهم دروغ گفتی؟»

دست هایم را توی هم پیچ می دهم و با تردید، صدایش می زنم.

قدمی جلو می آید.

-چرا پدر بچه هات رو فروختی؟

دست هایم را دو طرف سرم، روی در می گذارد.

-داشتم عاشقت می شدم.

دست هایم را بالا می آورم و روی ساق هایم می گذارم.

-اجازه بده حرف بزنم.

به شدت دست هایم را پس می زند. دستش را دور گلویم می گذارد و فریاد می کشد: «بهم خیانت کردی سایدا.»

تمام تنم به لرزه افتاده است و او، اجازه نمی دهد چیزی بگویم.

تقلا می کنم تا رهایم کند اما گردنم را به همراه دستش عقب می کشد و بعد محکم به در می کوبد.

-می دونی با آدم هایی مثل تو چیکار می کنم؟

بار دیگر مرا به در شیشه ای می کوباند و با صدای بلند تری تری صورتتم فریاد می زند: «برای کی کار می کنی؟»

مرا می چرخاند و خودش پشت به در می ایستد.

-باید بکشم.

خشم را در تک تک اعضای چهره اش می بینم.

به آخر خط رسیده ام و می دانم پایان خوشی در انتظارم نیست.

از در فاصله می گیرد و مرا با خودش می کشد.

صدایم می لرزد اما توجهی نمی کنم و با لحن ترسیده ای می گویم: «همه چیز رو برات توضیح می دم. فقط بهم قول بده با بچه...»

مرا روی یک صندلی چوبی که سمت چپ در قرار دارد، پرت می کند. خم می شود روی تنم و تکرار می کند: «برای کی کار می کنی؟»

شانه ام را فشار می دهد و داد می زند: «من رو دیوونه نکن سای. حرف بزن.»

نگاهم را به نقطه ی نامعلومی می دوزم. تمام آرزوهایم را از دست رفته می بینم و قلبم از درد لبریز شده است. دیگر نمی توانم به چیزی که این سالها برایش تلاش کرده ام، برسیم.

-برای پدرم.

دست هایش را روی شانه های دردناکم فشار می دهد.

-کدوم خریه؟

پلک های لرزانم را به یکدیگر نزدیک می کنم و با فریاد بعدیش که نامم را صدا می زند، فوراً چشم هایم را باز می کنم.

-می خواد همه چیز اینجا رو کنترل کنه. قبل از به دنیا اومدن دختر ها، هرکاری که انجام می دادم بخاطر ترس از اون بود.

نگاهش می کنم. بی حوصله است اما می دانم تا همه چیز را نفهمد، رهایم نخواهد کرد. نفس عمیقی می کشم.

-ولی بعد به دنیا اومدنشون، هرکاری که انجام دادم برای فرار از اینجا و یاشا بود. می خواستم بچه هام تو آرامش زندگی کنن. یاشا هم چیزی نمی دونه. مجبورم کردن یکی از بزرگترین و مهم ترین نقشه هاش رو بهم بزنم. ایل بای هم باید توی گوشش می خوند که به جای کشتنم، من رو برای جاسوسی بفرسته بین شما.

پیش رو روشن کرده و رو به رویم ایستاده است.

برای چند ثانیه پلک می بندم و به تمام روز هایی که با او گذرانده ام فکر می کنم.

قطره اشکی که روی گونه ام می چکد، باعث می شود چشم هایم را باز کنم.

به او که با همان جدیت و خشم بی اندازه اش نگاهم می کند، چشم می دوزم و نجوا می کنم: «یاشا فکر می کرد بخاطر اونه که تو خونه ی توام اما من برای پدرم کار می کردم. قبل از اینکه راضیت کنم اون باغ ها رو بخری، یاشا خاک اونجا رو مسموم کرده بود. وقتی هم باغ ها رو فروختیم، فقط چند روز مونده بود تا نسل دوم گیاه اونجا، شروع به رشد کردن کنه. نسل دوم بخاطر خاک مسموم اونجا، درست رشد نمی کرد و این باعث می شد آدالان فکر کنه تو سرش کلاه گذاشتی و دشمنی یکی از کاندید ها با تو، باعث می شد همه چیزت رو از دست بدی. خیانت کردم اما آئن، من...

قدمی نزدیک می شود. نگاه جدیش را به من می دوزد و می گوید: «بازیگر خوبی هستی.»

مچ دست آزادش را می گیرم.

-آئن، م...

ننا فریاد می زند: «به خونه حمله شده.» و صدایم را می بُرد.

آلنی به سرعت اسلحه اش را بیرون می کشد و می چرخد. از روی صندلی بلند می شوم و ایل بای که از در پشتی وارد خانه شده است را می بینم.

آلنی با تمسخر می گوید: «برای نجات جونت اومدن یا برای نجات اطلاعاتشون؟»

آماده ی شلیک به پای ایل بای می شود و من متوجه ی پاهای کوچکی می شوم که پشت سر او، می دوند.

با دو قدم بلند به سمت آلنی می روم و فریاد بلندم توی صدای شلیکش گم می شود. دست هایم را روی سرم می گذارم و درحالی که می دوم، نام غزال را فریاد می کشم. غزالی که غرق در خون، روی زمین افتاده و چشم هایش باز مانده اند.

کنارش روی زانو میفتم و او را توی آغوش می کشم.

-از پیشم نرو. خواهش می کنم.

صورتش را می بوسم و فریاد می کشم: «چی می شه نری؟ خواهش می کنم غزالم، دخترم، دختر شیرینم.»

صدای قدم های محکم و پر سرعت آلنی را از پشت سرم می شنوم. مرا دور می زند و رو به رویم می ایستد.

-خودش رو کشید کنار.

صدایش ناباور است. فایده ای برای من ندارد اما. او جان دخترم را گرفته است؛ هرچند به اشتباه.

غزال را به خودم فشار می دهم و با صدای بلندی ناله می کنم: «تو کشتیش. دخترم رو تو کشتی آلنی. بهت

گفتم صبر کنی. اصلا گوش نکردی.»

جسم بی جان غزال را تکان می دهم و دیوانه وار، فریاد می زنم: «تو کشتیش. خودم دیدم. دیدم چطوری

قلبش رو سوراخ کردی. دیدم آلن. چرا درست نگاه نکردی؟ چرا حواست رو جمع نکردی؟»

سرم را توی گردن کوچک دخترم فرو می کنم و با گریه می گویم: «سوزوندیم. خیلی بد سوزوندیم.»

خم می شود و سعی می کند مرا توی آغوش بگیرد. توی حرکاتش بهت و ناباوری را احساس می کنم. می

دانم که نمی خواست صدمه ای به بچه هایم بزند اما او کسی است که غزال را کشته است و هیچ چیزی این موضوع را تغییر نمی دهد.

-نمی خواستم بزتمش. ندیدمش، اصلا ندیدمش.

سعی می کنم او را از خودم جدا کنم اما مرا بیشتر به خودش فشار می دهد و مدام سرم را می بوسد.



-نمی خواستم بکشمش سایدا. نمی خواستم.

او سر من را به سینه اش و من سر غزال را به سینه ام فشار می دهم و هق هق می کنم.

تا چند دقیقه ی پیش روپاهایم از دست رفته بودند و حالا، همه ی زندگیم از بین رفته است.

صدای تیراندازی از جایی نزدیک، به گوش می رسد و قبل از اینکه آلتی بتواند کاری انجام دهد، چند تیر پشت هم به کمرش شلیک می شود و کم کم دست هایش از دورم شل می شوند.

با بهت نگاهش می کنم که با سه تیر بعدی، روی زمین میفتد و قبل از اینکه بتواند سرش را به سمت در بچرخاند؛ یاشا به ما می رسد.

بی آنکه به من نگاه کند، پایش را طرف راست صورت آلتی می گذارد و مجبورش می کند گردنش را به سمت من بچرخاند.

-خیلی وقت پیش باید می کشتمت.

اسلحه ی آماده برای شلیکش را می بینم و حرفی نمی زنم. دقیقا قلب مردی که دوستش داشتم، دارم، ندارم، خودم هم نمی دانم چه احساسی دارم، را هدف گرفته است و من نمی توانم زبانم را توی دهانم بچرخانم.

نگاهم را به چهره ی فشرده شده ی آلتی می دویم و از حرکت لب هایش می فهمم که می گوید: «داشتم عاشقت می شدم...»

یاشا قلب او را با تیرش سوراخ می کند و می گوید: «بهت گفته بودم باید بمیره.»

آنقدر شوکه و غمگین هستم که حتی نمی توانم معنای مرگ آلتی را درک کنم...

همانطور که غزال توی آغوشم است، بلند می شوم. نگاهم را از چهره ی آلتی می گیرم و به نگاه بی رحم یاشا می دویم.

-برو مارال رو پیدا کن. برو یاشا. برو بیارش.

غزال را کمی توی آغوشم جا به جا می کنم و با هق هق می گویم: «برو دیگه. برو بیارش بریم غزال رو خاکش کنیم. برو یاشا. برو.»

بی توجه به ناله هایم، شمرده شمرده می گوید: «تمام مدت بهم خیانت می کردی!»

دستش را جلو می آورد و با یک دست، غزال را از آغوشم بیرون می کشد.

-تمام مدت بهم دروغ می گفتی!

کاش حداقل پدرم آنقدری دوستم داشت که برای نجاتم، کاری انجام دهد...

با اسلحه اش صورت بهت زده ام را نوازش می کند.

-باید باهات چیکار کنم؟ باید با تویی که من رو به آلموس فروختی چیکار کنم؟ با تویی که تمام مدت نقش

بازی می کردی؛ باید چیکار کنم سایدا؟

اشک گونه هایم را تر می کند اما رنگ نگاه یاشا، تغییری نمی کند.

مچ پایم میان انگشتان آلنی اسیر می شوند و سرم را پایین می آورم.

او مرا بوسیده است. او مرا دوست داشته است. من او را بوسیده ام. من او را دوست داشته ام.

او... او غزال را کشته است.

فشار انگشتانش دور مچ پایم کم و کمتر می شود...

هنوز به چشم های نیمه بازش خالی هستم که یاشا دستش را عقب می برد و دقیقا رو به روی پیشانیم نگاه

می دارد. چشم هایم را نمی بندم و صدای شلیک اسلحه، توی گوش هایم می پیچد...

و "هیچ" بود اول و آخر قصه ی من.

رفته بودم بجنگم تا پیروزی را لمس کنم؛ هیهات که شکست خوردم، تبعید به بازگشت شدم و سپس

رسیدم به انتها...

آری، رسیدم از هیچ به همان هیچ ابتدای مسیرم...

پایان.

۰۴:۱۸

۹۹/۲/۲۳

دایره زن "آنچه دایره می نوازد"، متفاوت ترین تجربه ی من بود. خوشحالم که با وجود شک و تردیدی که برای شروع و نوشتنش داشتم، نوشتمش و به اینجا رسوندمش.

با تشکر از محدثه ی عزیزم.